باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۹۲۲
رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۷ ح ۴۸۸ س ۲۹۷/ ۴۱۷۲
سرشناسه: سرمست روحی، عبدالکریم بن محمود
عنوان قراردادی:
عنوان: حدیقة الانصاف
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۰۷ ق
صفحه شمار: ۴۰۹ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۲ × ۱۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات: خریداری تاریخ ثبت خرداد ۱۳۲۳
یادداشتها:
موضوع(ها): ۱. اصول دین - پرسشها و پاسخها - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - عقاید - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. اسلام - مسائل متفرقه - پرسشها و پاسخها. ۴. اسلام - عقاید - جنبه‌ها [illegible]
شناسه (های) افزوده: الف. عنوان.
فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: شهریور ۸۸

۹۹۲۲ بازبینی شد

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۷ ق عدد اوراق ۲۰۹

جزء کتب عقاید شماره

شماره عمومی ۸۷۵۶ شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳

طول ۲۲ عرض ۱۵ گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

شماره عمومی ۹۹۲۳

۱۹۱۷
۲۹۷/۸۳
۴۳۵۲۶
کتابخانه آستان قدس
اسم کتاب حدیقة الانصاف فارسی
مصنف
مؤلف عبدالکریم
خطی
چاپی سنگی نستعلیق
سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۷ ق عدد اوراق ۲۰۹
جزء کتب عقاید شماره
شماره عمومی ۸۷۵۶ شماره قبض
واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳
طول ۲۲ عرض ۱۵ گنجه
سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد
شماره ثبت ۸۶۶۹۷
شماره کوچک ۹۹۲۲

۱۳

فروردین ۱۳۲۳

۳۰۷

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

دیباچه کتاب حدیقة الانصاف

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس خدای را جل سلطانه سزاست که عنوان
مصحف ذاتش بخط ازلیت مطرا و دیباچه صحیفه
صفاتش بنقطه ابدیت محلاست و صلوات زاکیات
بر روضه و مرقد منور حضرت خیر البشر شفیع صدق
و صفا محمد مصطفی و آل و اصحاب او باد که علت غائی

حیات و سفینهٔ نجات و گل حدیقهٔ الانصاف و فتوت و
ثمرهٔ دوحهٔ نبوت و فتوت اند صلوات الله علیهم
اجمعین فاتحهٔ فکرت و ختم سخن نام خدا است
بر او ختم کن و بعد معروض میدارد بندهٔ
ضعیف و نحیف که اسماً کریم را بنده و رسماً از
اعمال خود شرمنده هوا و هوس خرمن عمرش سوخته
و جوی نیکنامی نیندوخته از اول ریعان جوانی
بتقدیر ربانی از وطن مألوف مجازی و روبخاک
پاک ایران عبور نمود سنه ۱۲۷ بتولای مردان این مرز و
بوم برانگیختم خاطر از شام و روم در سال
اول از دریای احسان بی پایان اعلیحضرت سلیمان حشمت

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

خسرو صاحبقران ناصر اهل ایمان السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه گوهر تمنا و مقصود را بدست آورده بمدارج و مناصب عالیه نظامی مفتخر و سرافراز گردید بعد از زمانی چند بامر قدر قدر مبارک در سنه ۱۳۰۱ بخدمت گذاری رکاب مسعودی انتساب جهین فرزند ارجمند آن سلطان همت بلند اعنی حضرت سپهر بسطت اشرف امجد اسعد والا شاهنشاه زاده آزاده ظل السلطان ارواحنا فداه مأمور گشته باصفهان آمده در سلک چاکران آستان آن ولینعمت زاده اعظم

بامور نظام پرداخته و در آن فن شریف یعنی علم و عمل نظامی چند گامی زده قولاً و فعلاً قوانین چندی تألیف و ترتیب نموده چون همه اوقات جاذبه فطرت اصلیه دامن گیر جان بود که از بزرگان دین و از پیش دانایان اهل عرفان و یقین اقتباس انوار علم انسانیت و معرفت نماید و از پرتو آنان بعالم انصاف و مروت قدم گذارد که گفته اند آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا آخر الامر معرفت و دانش خود را بجائی رسانیده که بر نادانی خود اطلاع یافت و روی طلب از همه چیز بتافت زبان در بست

وپشت زانوی خاموشی نشست وباخود درخیال
این مقال بود که از سنین عمرم (۴۹) سال گذشته
وبسر منزل آگاهی نرسیده نعم ما قیل بادلم
گفتم که ای بسیار گو چند گوئی تن زن و اسرار جو
چندی حال بدین منوال بود تا آنکه در بهترین وقتی
از اوقات باسیاح یمنی اتفاق صحبت وملاقات
افتاد وسؤالاتی از این حقیر بی بضاعت نموده مضمون
ما لابدّ لکلّ الامّة کلّه جانی بر قالب افسرده دمید
وکلمات پریشانی که بر خاطر مستمند خطور میکرد
در جواب گفته پس از آن بضبط وثبت آن رغبت
نمود وچون تصنیفی که بکلمات الهی مزین و بروایات

الهامی انبیا و اولیا که مظهر شاهی و مرآت
آگاهی حق اند تألیف نگردد غذائی است خام و
بدون نمک افکار ابکار حکما واشعار دربار عرفا
مطبوخی است ناتمام در مذاق اهل ذوق در نگیرد
لهذا این کار را بعهده یکی از اخیار که در علم آیات
واخبار واصطلاحات عرفا واشعار فی الجمله ربطی
داشت واگذاشت وبعد از فراغت چون بنای
آن بر مروت وانصاف بود او را به حدیقة
الانصاف موسوم نمود بر کسی مخفی نیایم
بدین خویش را مشغول میدارم بدین
از مطالعه کنندگان مستدعی است که مطالب

مندرجه اوراکه بطریق سؤال وجواب ضبط شده
ازمطالعه اش بزودی ملالت حاصل نفرموده
من البدو الی الختم مرور فرمایند چه ارباب
معرفت را رسم است که از اهتزاز نسیم وهوا
وآواز آب وزمزمه شعله نار وسکونت خاک
اقتباس نور معرفت نمایند بهر دیده وشناسان
یزدان فرد شش جهت را مظهر آفاق کرده تا بهر
حیوان ونامی کانگرند از ریاض حسن باغی چمند
از قدح گرد عطش آبی خورند وز درون آب
حق را ناظرند حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور بهر این فرموده

باان

باان اسپه او خبیثت ولیتم فشم وجهه
امیدوارم که برادران دینی چشم از اغلاط وسهو
ونسیان وسایر ایرادات آن پوشیده قلم عفو برآن
کشند واین بی بضاعت را بدعای خیر یاد نمایند
ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

عبادت بتسجاده ودلق نیست
طریقت بجز خدمت خلق نیست

سؤال	مشروح مطلب	صفحه
۱	شرح حال سیاح مینی	۲
۲	ازانیکه در دین داریقناعت باحرص وهوا منکر دیابدچیزی دیده شود	۷
۳	مشهوراست گنج درویرانه است	۸

سؤال	شرح مطلب	صفحه
۴	معنی کنج و ویرانه	۹
۵	دلرا چرا ویرانه گویند	۱۰
۶	بناهای نفس چیست	۱۰
۷	طریق کشتن نفس	۲۳
۸	ضدیت عقل و نفس	۲۵
۹	راه مطیع کردن نفس	۲۷
۱۰	ترقی دادن اضداد یکدیگررا	۲۹
۱۱	زنده شدن حیوان انسان	۳۰
۱۲	از دیدهٔ حق بین	۳۴
۱۳	ادراک چشم ظاهر از مقامات عالیه	۳۶

سؤال	شرح مطلب	صفحه
۱۴	بینا شدن چشم باطن	۳۸
۱۵	از موانعی که لازم بصیقل است	۳۹
۱۶	از بینش انبیاء و اولیاء بدیدهٔ ظاهر و باطن	۴۱
۱۷	از مانع بودن بدن	۴۳
۱۸	از صیقل نمودن دل که استاد لازمست باینه	۴۵
۱۹	از شناسائی استاد در تصفیه قلب	۴۶
۲۰	از طبیبان الهی	۴۸
۲۲	در طلب انبیاء و اولیاء و شناسائی آنها	۵۰
۲۳	از زمین شوره	۵۲
۲۴	در اضلال و کفر ذاتی	۵۳

سؤال	شرح مطلب	صفحه
۲۵	ازبلندی وپستی مراتب	۶۲
۲۶	ازیافتن رفعت درپستی وعزت درذلت	۶۵
۲۷	ازمیل نمودن ابربابالا	۶۸
۲۸	ازظلمات وآب حیات	۷۰
۲۹	ازدرختی که میوه اوآب حیاتست	۷۲
۳۰	ازعبادت اشجار ونباتات	۸۰
۳۱	اشجار چگونه ساجدند	۸۲
۳۲	بیان نظر نمودن اشخاص کامل نکات را	۸۴
۳۳	ازجوینده یابنده	۹۱
۳۴	ازدین وایمان ظاهری	۱۰۲

سؤال	شرح مطلب	صفحه
۳۵	ازاختلاف آراء پیغمبران در ارشاد عباد الله	۱۰۹
۳۶	دراتحاد واتصال انبیا	۱۱۳
۳۷	درآمدن پیغمبران	۱۵۶
۳۸	ازبد مطلق	۱۵۹
۳۹	ازتولید عقل ونفس	۱۷۸
۴۰	ازکرامات ومعجزات	۱۸۷
۴۱	ازسجده حضرت یحیی بحضرت عیسی درشکم مادر	۲۱۱
۴۲	فرق میان معجزه وسحر	۲۱۴
۴۳	درتکلیف معاد ومعاش واشاره باحوال خود وسایرین در تردید نباشند	۲۱۸
۴۴	ازابا نمودن آسمان وزمین ازبار امانت	۲۴۲

صفحه	شرح مطلب	سؤال
۲۷۴	از احکامی که خدا متعدد جا برای بندگانش بواسطه انبیاء فرستاد علت نسخ و منسوخ	۴۵
۲۸۲	از عالم ذر و تکلیف روحی جاء وحساب که امر قوه است یا فعلی	۴۶
۳۲۹	از بقای حقیقت انسان	۴۷
۳۴۰	غرض از ایجاد خلق	۴۸
۳۴۴	طریقه شفاعت پیغمبران و رحمت خداوند عالمیان	۴۹
۳۸۸	بعضی گویند خدا ونداز این مشتی خاک چه میخواهد	۵۰
۳۹۴	خاتمه	
۴۰۴	نقشه معما	
۴۰۵	نقشه دنیا	
۴۰۶	نقشه مرد دانا و چاه	

قطعه

قطعه ایست که سرکار عوارف اکتساب معارف انتساب قدوة السالکین و مرشد الراشدین جناب آخوند ملا علی المتخلص بضیائی نور الله مضجعه ضیائه در تاریخ شروع تألیف این کتاب مستطاب انشاء فرموده است

میزان عدل و انصاف آنکو بدست دارد — هم سنگ کوه آمد هم سنگ جرم بشکست

بکوشش تا بماند نام نکوئی از تو — در قید جاه و منصب چندان مباش پابست

چاه است جاه و منصب باشد رسن توکل — زین چاه یوسف جان کی بی رسن توان رست

آنکس که زین حدیقه بوئی نبرد از انصاف — از عین عدل بگسست با کاف کفر پیوست

در حیرتم که آمد درج صد لولوی معانی — در وی بیان قرآن اظهر طلب و یا هست

دوشینه از ضیائی کردم سؤال و گفتم — کای کامل هنرمند وی فاضل هنر دوست

زانکه این حدیقه است تاریخ او چه باشد — گفتا ز نژاد محمود عبدالکریم سرمست

قطعه ایست که این دولتخواه میرزا شیخ الله المتخلص بجلالی در تاریخ اختتام این حدیقه حمیده عرض کرده است

فرخنده این کتاب که الفاظ مستطاب — خط خطا بگفته پیشینیان کشید

وله ایضاً

گنجی است پر ز گوهر شهوار و از شرف	مردانه گوهرش الجز دیجان خرید
کس زین روش بنای سخن را بپا نکرد	کس زین نمط اساس بنا را بپا نچید
در پرده بود غنچه تحقیق و این زمان	در این حدیقه است ز رخ پرده بر درید
امروز شد پدید ز رخ پرده بر فکند	آن رازها که بود از انظار ناپدید
هر کس در این حدیقه انصاف زد قدم	از شاخسار گلبن توحید لاله چید
گر سعی باغبانی پیر کار میر پنج	گلهای رنگ رنگ حقایق در او دمید
درویش دوست میر که ز همت بلند	پیوست با یکی و پس از ما سوا برید
آن گنج معرفت که رسید از جهان و پس	شاهان کنج صومعه فقر آرمید
سرمست از نبید حقیقت شد او بلی	مستی کند کسی که بود مست این نبید
کس این بیان نکرد که او کرد ای عجب	گیتی از این های لغز او از کجا رسید

دانا و ران حدیقه کل مصرع تاریخ
۱۳۰۷

این حدیقه چون بهشت اوصاف
عاجز زبان ز وصف او وصاف
بنوشت جلالی از پی تاریخ
ورد و ز پی حدیقه الانصاف
۱۳۰۷

این باغی ایزد در تاریخ انجام
آقا میرزا رشید الله
پسر مرحوم ...
نظم آورد ...

... سال این حدیقه
۱۳۰۷

آفرین بر عقل و انصاف باد هر زمان والله اعلم بالرشاد

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

لا اله الا الله الملک الحق المبین والصلوة والسلام علی
محمد رسوله صادق الوعد الامین وآله واصحابه وخلفائه
اجمعین بعد الحمد والصلوة مخفی و پوشیده نیست
جمیع مطالب که متعلق باحکام دین و وصول براه یقین است
بزرگان کامل که مؤید من عند الله بودند بوجه اتم و
اکمل بیان فرموده اند و هیچ مطلبی را فروگذار نکرده

چنانکه قرآن مجید باین معنی ناطقست
وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ
ولی از آنجائیکه عقول ما ناقص و از ادراک نکات آیات
و اخبار قاصر است لهذا بعضی مطالب تا حسّی نشود
عقل ما ادراک نمیکند بلکه انکار میکند امینت که یکی از
برادران دینی السیاح فی الآفاق والانفس مجاهد راه حق
سیاح مینی چند سؤال ازین حقیر خاکپا ر نیماید چون
خاکپا ر چیزی از خود نداشته در جواب او تشبث بذیل
آیات مبین و احادیث حضرت سید المرسلین و کلمات
اولیاء و عرفا جسته

سؤال این مجاهد میگوید پس از چهل و هفت سال

سیاحت در تمام ملل و مذاهب و سیر ادیان کسی را نیافتم
که پارهٔ از مطالب را برای من بطور یقین ذکر نماید و جواب
شافی کافی بگوید تا مقصودم حاصل شود مدّتی با علمای
هر ملّت از نکات احکام شریعتی و زمانی با مشایخ اهل
طریقت از اسرار طریقتی گفتگو نمودم افسوس که جواب
مطابق سؤال نشنیدم و اغلب قول بود نه فعل پارهٔ
تعبّدی بود نه تعقّلی بعضی از دایرهٔ انصاف قدم
بیرون نهاده و از روی غرض و هوای نفس دست
بذیل تعصّب زده نه قلب را تسکین حاصل آمد تا انگشت
قبول بر دیده نهم و نه لسان را یارای آنکه از این
جوابهای غرض آمیز اعتراض کنم با خود گفتم

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بکردگار رها کرده
به مصالح خویش اشهد بالله که در وحدت حضرت
احدیّت قائم و بارسال رسل و انزال کتب ثابت
و جازمم با آنچه از اولیا گفتند از رتق و فتق
با آنچه از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا ولی خواستم که در
میان این مذاهب مختلفه و ملل متفاوته که الطّرق الی الله
بعدد انفاس الخلایق شخصی را پیدا کنم که بدون غرض
و خالی از هوای نفس از راه حقیقت بمن راهنمائی
کند تا مصداق آیهٔ کریمهٔ وَلٰکِن لِیَطمَئِنَّ قَلبی قلبم را
از اضطراب و تردید تسکینی حاصل آید و حرارت
سینه ام را آب صدق و صفا فرو نشاند تا در او

دین بمرتبهٔ یقین نرسیده و باسم بدون رسم اکتفا
نکرده توحید را بتقلید فرا نگرفته باشم گفت دانائی
برای داستان که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد نی شود او پیر و نی
هرگز نمرد و گویند در ظلمات آب حیاتست فایده اش
چیست باید تشنه آب را پیدا کند دانستن اسم رفع تشنگی
نمیکند بدین واسطه از جد و جهد باز مانده زیرا که
مولوی میفرماید گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
همچو روبه در ضلالی و ذلیل

جواب بدیهی است که مردم در اظهار مطالب
و تعلیم و تعلم محتاج بقول میباشند خلاق متعال

کلام بیمثال خود را از زبان خاتم پیغمبران و سایر انبیا
جاری میکند تا بعباد خود تبلیغ نماید
گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت
او کافر است علم آموزی طریقش قولی است
حرفت آموزی طریقش فعلی است فقر خواهی آن بصحبت
قائم است نی زبانت کار میآید نه دست
حضرت رسول ص میفرماید اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالِی وَ
الطَّرِیقَةُ اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالِی علم
برای عمل است علم بی عمل درخت بی ثمر است
اَلْعِلْمُ بِلَا عَمَلٍ کَالشَّجَرِ بِلَا ثَمَرٍ مطلب از عالم عامل
و عارف کامل اخذ کن تا قلبت را تسکین و نجات

یقین حاصل آید که گفته اند سخن گر ز دل آید بر دل آید
و سخن گر ز زبان آید از گوش تجاوز ننماید

دائما اندر طلب زن هر دو دست   کین طلب در راه
نیکو رهبر است   گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری   چون نشینی بر سر
کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی   سایهٔ
حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَ وَجَدَ

سُؤال   از شما سوال میکنم آیا بدین حرفها
که گفته شد میتوان قناعت نمود در دین داری
یا باید چیزی دیده شود همچنانکه میگویند از حلوا گفتن

دهان شیرین نمیشود   گفتن نیکو بنیکوئی نه چون کردن بود
نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلوا ستی   دینی
شنیده و معنی او را ندیده

جواب   میخواهی چه بینی و چه بشنوی شنیدن
درست مقدمهٔ دیدنست چیزیکه از علما ندیده و نشنیده
از که خواهی دید و شنید این خاکسار غرق جهل میباشم

ذات نایافته از هستی بخش   کی تواند که شود هستی
بخش   ولی اینقدر از کلام دانایان یافته که اگر
گفتها دیده نشود بچشم علم قناعت بآن بیحاصلست

سؤال   مشهور است گنج در ویرانه است
میخواهم در اینخط سیر نمایم که گفته اند   بزن بدان

شوریدگان حق دستی که حل شود بتو هر مشکلی است
لاینحل وصدق آنرا معلوم نمایم

جواب. بلی صدقست گنج در ویرانه است ویرانه را
پیدا و گنج را هویدا کن

سؤال ویرانه کجاست و چه جاست و گنج را چه معنی است

جواب مولوی میفرماید عقل من گنجست و
من ویرانه ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
ویرانه دل مؤمن است که دل را از خس و خاشاک
نفسانی پاک میکند تا نفس با طاعت عقل در آید
مولوی میفرماید خانه را من روفتم از نیک
و بد خانه ام پر گشت از عشق احد

کعبه

هر چندی که خانه بر اوست این دل ویرانه خانه سر اوست

سؤال دل را چرا ویرانه گویند و حال آنکه
گویند دل محل ظهور تجلیات حقست

جواب برای آنکه مومن بناهای نفس را که در
مملکت دل بنا کرده و مانع از ظهور نور حق است
خراب و ویران میکند و دستاورا از مخزن دل
که دارای نور اسلام و نور ایمان و نور معرفت است
کوتاه مینماید

سؤال بناهای نفس چیست

جواب عمارتی است که مبنی بر چهار اصل
است یعنی چهار ستون که یک ستونش از طول

ال است که سبب حب جاه میشود ویکی از حرص
ویکی از شهوت ویکی از کبر واین چهار اصل را بچهار
مرغ تشبیه نموده اند قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فَخُذْ اَرْبَعَةً
مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَی الْاٰیَه مولوی میفرماید
بط وطاوس است وزاغ است وخروس
این نشان چار مرغ اندر نفوس بط حرص است و
خروس آن شهوتست جاه چون طاوس وزاغ
امنیت است خلق را گر زندگی خواهی ابد سر ببر
زین چار مرغ شوم بد چون سالک خواهد قدم
در راه سلوک گذارد اول باید از برای قلع و
قمع وبرکندن این چهار صفت که اصل ومنشا رذا

گونه آفت ومعصیت است همت گمارد وراه دخول
وساوس شیطانی را بخانه دل باحکام شریعت
مسدود نماید ودست تصرف نفس را از خلوت خانه
خاص حق با آداب طریقت کوتاه گرداند شریعت را
باطریقت جمع دارد تا شاهد حقیقت رخ نماید
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن تا شود
نور الهی با دو چشمت مقترن روی بنماید شاهان
طریقت مرترا چون عروسان طبیعت رخت بندد
از بدن زینهار از احکام شریعت سر موئی
تخلف نورزی که نقصان شریعت نقصان طریقت
ونقصان این هر دو نقصان حقیقت است چون

فرموده اند پل صراط از مو باریکتر است آمنا نمونه آن
در این دنیا صراط شریعت وطریقت چنانکه فرمودند
که اگر از این صراط بی خطر گذشتی در صراط قیامت هم
خطری نداری گر بدین بال وپر کنی پرواز
شاهبازی تو جبرئیل شکار قاطعان طریق در راهند
پای مردانه نه قدم بردار چه هرگاه شیطان در
شریعت بقدر سر موئی رخنه نماید یقین است طریقت
وحقیقت ترا نیز ناقص سازد چنانکه مکانیرا که میخواهی از برودت
محافظت نمائی باید تمام روزنهای آن خانه را از
در و دیوار مسدود کنی که اگر اندک رخنه باز باشد
بتدریج حرارت آن مکان مبدل ببرودت میشود مثل

آنکه اگر نفس پس در یکی از احکام شریعت سالک رخنه نمود
چون موش دزد حاصل باقی اعمال او را میبرد
گر نه موش دزد در انبان ماست گندم طاعات چهل
ساله کجاست پس اول باید دست خود را باحکام
شریعت محکم گرفت بعد از آن قدم در طریقت
گذاشت چنانکه صعود از نردبان را تا بیک درجه
دست و پای خود را محکم نکنی ممکن نیست که پای دیگر را
حرکت بدهی همچنین محالست بدون شریعت طریقت
حاصل شود زیرا که شریعت احکام ظاهر است و
طریقت معمول داشتن آن احکام است در
باطن شریعت وطریقت وحقیقت را تشبیه ببادام

کرده که دو پوست دارد و یک مغز شریعت پوست
اوّل است و طریقت پوست ثانی و حقیقت مغز است
مسلّم است که هرگاه خللی بیکی از این دو قشر وارد آید
مغز هم فاسد خواهد شد   مثل معروفست گویند
شخصی را در حالت نزع گفتند اگر از طاعت و عبادت
شما از نماز و روزه چیزی فوت شده وصیّت نما
تا در ادای آن ترا یاری کنیم و در عوض نماز و روزه
استیجاری خریداری نمائیم او در جواب گفت
شکر خدا را که از عبادت در غفلت هیچوقت نکرده و به
عدم فوت نماز و روزه یقین دارم اگر اعانت
نمائید بقدر عبادت من طهارت لازم است که اغلب

عبادتم را بی طهارت کرده بلی شریعت بی طریقت
و طریقت بدون شریعت مانند عبادت بی طهارت است
چون قلم پرکار پائی در شریعت استوا   پای دیگر
سیر هفتاد و دو ملّت میکنم   انسان هرچند با قوّت و
شوکت و قوی جثّه باشد وقتی که مرضی عارض او
میشود نمیتواند بزور خود آن مرض را از خود دفع
نماید باید تسلیم طبیب شود اگرچه آن طبیب از او ضعیفتر
باشد لابدّ است از اطاعت نمودن بقول طبیب همچنین
کسانیکه قلوبشان گرفتار امراض نفسانی گشته هرچند
با علم و دانش و با تدبیر و بینش باشند از گرفتاری
امراض مهلکهٔ نفسانی خود را خلاص نتواند نمود جز آنکه

بفرموده طبیبان وجانی عمل نموده بذیل احکام شریعت
وطریقت که داروی صحت امراض نفسانیست تشبث
جوید و در اطاعت و فرمانبرداری آنان تسلیم شود

کفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوانی
پردلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آدر سایهٔ
نخل امید اندر آدر سایهٔ آن عاقلی کش نتاند
بردازره ناقلی اینکونه فرمایشات ازبرای تنبیه
مردمان جاهل است تا معلوم شود که بدون وسیله
نبی وولی زمان کسی صاحب ایمان نخواهد کردید و
بدون سلوک در شریعت وطریقت آنان بمنزل حقیقت
نتوانند رسید وطریق عبادت واطاعت حضرت

عزت را بعلم ورای خود پیمودن جهالت و مایهٔ ضلالت
است زیراکه در زمان وعصر هر پیغمبری اغلب دانشمندان
دعوی همسری کرده ورد وانکار انبیا را نمودند همسری
با انبیا برداشتند اولیا را مثل خود نپنداشتند
چنانکه فرعون و هامان بعلم وحکمت خود دست از شریعت
حضرت موسی و هارون پیچیدند باعث هلاک خود
وسایرین کردیدند کفت فرعونش ورق در دست
ماست دفتر دیوان حکم ایندم مراست مر مرا
بخریده اند اهل جهان کز همه عاقلتری تو ای
فلان دل ازاین بر کن که بفریبی مرا یا بحرفی پس
روی کردم تورا همچو تو سالوس بسیار آمدند

عاقبت در شهرها رسوا شدند همچنین کاهنان یهود از غرور
علم حضرت مسیح ع و کلام او در انظار شان حقیر نمودند زیرا
که در دانستن احکام تورات خود را اعلم و اکمل میدانستند
بدین جهت مصلوب نمودن حبیب خدا را ثواب دیدند
هر که کامل تر بود او در هنر او بصورت پس بمعنی
بیشتر ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت
کرد و بر الله زد کذلک آنان که در زمان خاتم پیغمبران
خواستند بی واسطه شریعت سید انس و جان طریق
عبادت و سلوک دارند بدین جهت عباداتشان بضلالت
و علمشان بجهالت مبدل گردید مانند ابوجهل که
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد نامش در دفتر اشقیا

ثبت شد ولی آنانکه قبول ایمان نمودند و اطاعت
کردند با وجود یکه از اهل بادیه و در جبر که شبانان و ساربانان
بودند چه مقامات عالیه را دریافتند مانند حضرت
اویس که پیغمبر ص در باره او فخر نمودند بدرستیکه من بوی
خدا را از جانب یمن می شنوم چون ملائکه
گوی لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا بالجمله سالک
راه حق نیز از قلاده شریعت نتواند پیچید و بدون
طریقت بمقام حقیقت نخواهد رسید زینهار ای مرد
طالب زینهار گر ز شریعت دست و دل کوته مدار
مشنو از بیدولتان حرف سقیم باش در هر حرف محمد
مستقیم جان تحقیق ار طلب داری بجو تا بدست

آری ز چشم شرع او نیست بیرون از شریعت این کنوز
از قلندر صورتان مشنو رموز آشنا هیچست اندر بحر
روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح همچنین فرمود
آن شاه رسل که منم کشتی در این دریای کل یا کسی
کو در بصیرتهای من شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوی مرو از نبی لا عاصم الیوم
شنو در بلندی کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند
زیر و زبر پس دست تصرف نفس از خانهٔ دل خراب و اوامر
و نواهی شرع و دست توسل از خاصان حق کوتاه نتوان
نمود و تا انسان از صفات نفسانی بکلی فانی نشود دیدهٔ

عقلش بینا نگردد و معرفت حق و خاصان حضرت او را
ادراک نتواند نمود زیرا که دیدهٔ حس در شناسائی آنها عاجز
است چنانکه هر پیغمبری که آمد با وجودیکه پیغمبران سابق
بآمدن او اخبار داده بودند معذلک زمان ظهور آن
پیغمبر امت او را نشناخته انکار نمودند چنانکه حضرت
موسی بظهور حضرت مسیح و حضرت مسیح بوجود پیغمبر
آخر الزمان قوم خود را بشارت دادند و آنها
نیز آثار ظهورشان را داشتند ولی چون ظاهر
شدند انکار نمودند با وجود آنکه آثار را بظهور معجزات
امتحان کردند چون دیدهٔ باطنشان باغراض نفسانی
محجوب گشته و ایمان خود را بشریعت پیغمبر خود تکمیل

نموده بودند باز در مقام انکار برآمدند همچنین خاتم پیغمبران

نیز امت خود را بوجود حضرت حجة ع خبر داد و تمام امت

ظهور آنحضرت را بجان و دل شایق و مایلند ولی

موافق اخبار وقتی که حضرت ظهور مینماید ایمان

باو نمیاورند مگر قلیلی از مردم که خانه نفس را ویرانه کرده

باشند و گنج معرفت را در آن ویرانه بیابند دام

سخت است مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد

صرفه ز شیطان رجیم

سؤال میگویند نفس را باید کشت

جواب آمنا و صدقنا کشتن نفس لفظی است آسان

از قول یکدیگر شنیده ایم و بتقلید میگوئیم چون در مقام

فعلیت بر نیامده ایم سهل میدانیم ولی عقل کل و هادی

سبل و پیشوای رسل فرموده رجعتم من جهاد

الاصغر فعلیکم بالجهاد الاکبر یا رسول الله

فدای وجودت جهاد اکبر کدام است میفرماید جهاد

بالنفس ای شهان کشتیم ما خصم برون

ماند خصمی زان بتر در اندرون کشتن او کار عقل و

هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست قوت

از حق خواهم و توفیق ولاف تا بسوزن بر کنم این

کوه قاف سهل شیری دان که صفها بشکند

شیر آنست آنکه خود را بشکند تا شود شیر خدا از عون

او وارهد از نفس و از فرعون او پس مراد از کشتن

نفس مطیع نمودن اوست باطاعت عقل

سؤال عقل و نفس ضدند مثل آب و آتش چگونه در یکجا جمع شوند

جواب ضد نیستند در فعل مخالف یکدیگرند بلکه در حقیقت شیئی واحدند نفس یک چیز است صاحب مراتب که در هر مرتبه اسمی از برای او وضع نموده اند اینست که چند نفس قائلند نفس اماره و نفس لوامه و نفس مطمئنه ما دامیکه متصف بصفات ذمیمه اماره بسوء است مطیع شیطانست و مردود حضرت حق افتاد و بر خلاف عصیان ملامت کرد صاحب خود را مطلوب و مرغوب و زمانیکه متصف

بصفات حسنه شد مخاطب بخطاب مستطاب رب الارباب میشود که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس نفس مطلقا مذموم نیست نفسی را که مذمت میکنند نفس اماره است تا در این مرتبه است مذموم است ولی از اینمقام که گذشت ترقی میکند بحدی که از ملک مقامش بلندتر میشود

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را داد عقل و علم و جود
آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
آن بهایم در علف

در فربهی او نبید خر که اصطبل و علف وز شقاوت
غافلست و از شرف وآن سوم هست آدمی زاد البشر
از فرشته نیمی و نیمی ز خر نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود آن دو قوم آسوده از جنگ و
حراب این بشر با دو مخالف در عذاب تا
کدامین غالب آید در نبرد زین دو گونه تا کدامین برد
نرد عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملایک
آن بشر در آزمون شهوت از غالب شود پس
کمتر است در بهایم آن بشر زان کابتر است

سؤال نفس را چگونه میتوان کشت و با طاعت
در آورد تا مطیع عقل گردد

جواب کشتن نفس و مطیع کردن او عبارت از
تبدیل نمودن صفات ذمیمه باخلاق حمیده است
چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل
گشته این چهار و ذکر شد که این چهار صفت بچهار
مرغ تشبیه کرده اند تو خلیل وقتی ای
خورشید هش این چهار اطیار رهزن را بکش
سر ببر این چار مرغ زنده را سرمدی کن عمر ناپاینده را
بازشان زنده کن از نوع دگر که نباشد بعد از این
زیشان ضرر چون اسیر جمله آنها شوی اندرین
دوران خلیفه حق توئی کشتن و زنده نمودن این
چهار مرغ که اشاره بصفت حرص و شهوت و طول

اهل و تکبر است اینست که هر یک را بتبدیل بضد خود
نمایند مثلاً حرص را بقناعت و شهوت را بعصمت و امل را
بقطع آرزو و تکبر را بتواضع بدل نمایند بمضمون آیهٔ
شریفه إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ
چنانکه هر صفت رذیله را بضد خود علاج نمایند همچنین ترقی
و بروز و ظهور هر شیئی بضد اوست

سؤال کدام ضد ضد خود را ترقی داد حسی
نمایید

جواب دلیل حسی بسیار است تمام اضداد آینه
و نماینده یکدیگرند چه هرگاه صفت شقاوت معدوم
بود سعادت بی مفهوم میشد و اگر ظلم نبود نه ظالم

شناخته و نه مظلوم نبینی که برودت و سرمای
زمستان زمین را افسرده و نباتات و اشجار را پژمرده
میکند و در بهار آنها را خرمی می بخشد بمصداق آیهٔ
شریفه يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اشجار باغ کز
نفس سرد دی فسرد اطفال راغ کز دم عزریل برد مرد
هر برگ او فتاده بدست اجل سپرد امروز زنده بین
همه را از بزرگ و خورد ها محشر علانیه در چشم اعتبار

سؤال محسوس است که جماد و نبات پس از
مردن هر یک بحسب مرتبه خود حیات و زندگی پیدا
میکنند آیا حیوان و انسان نیز پس از مردن زنده
میشود یا نه

جواب محسوس پس است همچنانکه تمام اشیا
از بدو ایجاد از پرده عدم بعرصه وجود قدم گذاشته
و در هر مرتبه که میت شدند هستی تازه پیدا نمودند
و در هر مردنی زندگی تازه یافته همچنین زنده شدن
بعد از مرگ که معاد باشد یقین و حق است و
شکی در او نیست پس ترا هر لحظه مرگ رجعتی
است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
ندیده حیواناتیکه تکوین آنی دارند از قبیل پشه و
کرم ابریشم وغیره از مرتبه جمادی باندک زمانی بعالم
حیوانی می آید و سایر حیوانات که تکوین تدریجی دارند
مثل انسان که از مرتبه جمادی بچندین عوالم

میاید مصداق آیه وافی هدایه وَلَقَدْ خَلَقْنَا
الْاِنسَانَ مِن سُلَالَةٍ مِّن طِينٍ صورتی
میشود که پس از تکمیل خداوند عالم میفرماید فَتَبَارَكَ
اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِينَ آیا چنین خالقی قادر نیست که
پس از مردن او را زنده کرداند و چراغی که خود افروخته
پس از خاموش شدن باز روشن نماید مضمون حقیقت
مشحون آیه کریمه كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللّٰهِ وَكُنتُمْ
اَمْوَاتًا فَاَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ اِلَی اخر مولوی
گفت پیغمبر که روز رستخیز امر آید هر یکی را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک که برآرید ای ضرایر سر ز خاک
بازآید جان هر یک در بدن همچو صبح هوش جان اندر بدن

آنچه باقیست نفس است که از عالم امر است مثل روح
که آن هم از همان عالم است چنانکه فرمود قُلِ الرُّوحُ
مِنْ اَمْرِ رَبِّی و آنکه فانیست بدنست که از
عالم خلق است خَلَقْتَهُ مِنْ تُرَابٍ
اینست که عارفان کامل و طالبان وصل مردن را عین
زندگی میدیده و بشوق مرگ شادی مینمودند
حضرت شاه اولیا میفرماید قسم بخدا پسر ابوطالب
راغبتر است بمرگ از طفل به پستان مادر مولوی
بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد
این جهان باشد جنازه ام چه ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد مرا مگو سپاری

مگو وداع وداع که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چه بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس و
قمر را چرا زیان باشد کدام دانه فرو رفت در زمین که
نرست چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد کدام
دلو فرو رفت و پر برون نامد زچاه یوسف جان را چرا
فغان باشد دهان چو بستی از این سو از آن طرف بگشا
که های و هوی تو در جو لامکان باشد

سُؤال چشم حق بین کدام است

جواب چشم دل است که ناظر بحق است یعنی
چشم نفس ناطقه هاتف چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی آنرا که چشم دل باز است

از ماسوای حقش احتراز است گویند رابعهٔ علویه قدس
سرها بیمار شد سبب پرسیدند گفت بگوشهٔ دل نظری
ببهشت انداختم اکنون در بوتهٔ او بیم میگدازند حضرت
یعقوب بدیدهٔ دل بیوسف نظر کرد بفراقش مبتلا کردند
بذکر یا اسفا علی یوسف مشغول شد خطاب عتاب
آمیز رسید تا چند غم یوسف میخوری غم آن نمیخوری
تا باو مشغولی از حضرت ما دوری یعقوب متاثر شد
زبان از ذکر یوسف کوتاه نمود چون از بردن نام یوسف
ممنوع شد دلش تنگ آمده بر سر راه آمد و گوش میداد
بر آوازها که شاید کسی نام یوسف برد جبرئیل نازل
شد که حق تعالی میفرماید از شاه راه تهمت برخیز و در

زاویهٔ عزلت مأوا گیر تا چنانکه زبانت از ذکر او بسته است
گوشت نیز از سماع نام او معزول گردد یعقوب زاویهٔ
اختیار و ناله در سینه فرو گذاشت تا هر دو دیده اش
از اثر حزن سفید شد وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ
مِنَ الْحُزْنِ با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن حَسَنَاتُ
الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ مولوی
آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان
بستان خداست
سؤال آیا چشم ظاهر از این مقامات
بهرهٔ دارد یا نه

جواب معلوم است الظاهر عنوان الباطن
چشم ظاهر دیده بان چشم باطنست از ابتدای تولد
مولود تا اجل موعود دیده دل چشم ظاهر در عالم محسوسات
مصنوعات حق و تجلیات صفات حضرت عزت را
در ذرات ممکنات مشاهده مینماید و از صور محسوسات
معقولاترا ادراک میکند و از جزئیات کلیاترا اخذ
مینماید مولوی نور نور چشم خود نور دل است
نور چشم از نور دلها حاصل است باز نور نور
دل نور خدا است کو ز نور عقل و حس پاک و جدا ست
او لا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند چون تا الف
ولی اختلاف در دیدن بسیار است آن قدر بینش که

در

در بالغ است در طفل نیست آنچه عالم بیند جاهل نبیند آنچه
عارف در اصل بیند عاقل نبیند حافظ ترا چنانکه هم
تو ئی هر نظر کجا بیند بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

سؤال چشم باطن چگونه بینا میشود

جواب بصیقل ریاضات و مجاهدات بدستور
العمل شخص کامل مولوی همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو خویش را صافی کن از
اوصاف خویش تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر دمی بینند
خوبی بی درنگ

سؤال از چه چیز صیقل کنند مانع چیست

جواب از کدورات ظلمانی حرص و شهوت و آمال و کبر و حسد و غرض و بخل که این هفت پرده مانع اند

مولوی ترک شهوت کو اگر خواهی تو هوش
زانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
زانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
پرده هوش است و عاقل زو است دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر و ز جحود

چون بفرمودهٔ کاملی مشغول برفع این موانع شدی ظلمت این حجابات بهفت نور تقوی مبدل شود اوّل مرتبه نور ذکر

ظنی

قلبی و آن نور سبز است دوّم نور کبود است و آن نور نفس مزکی است که تابع قلب شده سیّم مراتب نور الوانست در هم آمیخته چهارم نور قلبی است که آن سرخ و مصفا شده پنجم نور سفید است که نور سر است ششم نور زرد است که آن نور روحست هفتم نور سیاه است که نور خفی است و نور ذاتست

مولوی
تا نبینی سبز و سرخ و بور را
کی توانی دید آن سه نور را

پس از وصول باین مقام تمام مراتب خود را که در قوس نزول طی کرده همه را می بیند مثل سیاح که در سیاحت شهرها و منزلها دیده هر وقت اراده کند که آن شهرها و منازل را ببیند یا آنکه در غربت است میخواهد وطن را

سیر نماید بمحض اراده و توجه خود را در آن مکان مقصود می بیند
و سیر مینماید

سؤال آیا انبیا و اولیا حق را بدیده ظاهر
دیدند یا باطن

جواب بچشم ظاهر دیده میشود نه باطن چه خداوند
هم ظاهر است هم باطن و ظهور و بطون او یکی است مادام
که مراد سائل ظاهر مقابل باطن باشد خدا با آن دیده
نمیشود اگر ملتفت آنمقام که مقام وحدتست باشد دیگر دوئی
بودن متصور نیست و ظاهر و باطن هر دو یکی است زیرا
که در عین کثرت وحدت را و در عین وحدت کثرت را
مشاهده مینمودند در آن مقام که آنها بودند هرچه

میدیدند حق میدیدند شعر ولی کز معرفت نور و ضیا
دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید بلکه
از این مقامات گذشته بحقیقت پیوسته و از اثنینیت بر
خواسته بر صدر گاه لی مع الله نشسته و مخاطب
بخطاب محبوبیت گشته که انت الحبیب و انت
المحبوب و اینمقام عشق حقیقی است که معنی اخلاص
و مایه اختصاص انبیا و اولیاست عطاء الله عشق اگر
در دلت کند منزل از درون مینمایدت شب تا
بهمین دیده بنگری ظاهر صورت خویش را بصورت
یار شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده گیرد از
رخسار

سؤال آیا بدن حجاب و مانع میت یا حجاب است

جواب سنگ و گل را مشاهده کن که خود را در بوته بان ہمکداز دوتیرگی را پس از صیقل بصافی مبدل میسازد بعد از آن صور جمیع اشیا را در خود می بیند در انمقام آینه است نه خاک تیره ہمچنین بدن در بوته ریاضت که افتاد و منور بنور ایمان و معرفت شد دیگر بدن میت تمام جان باقی است شیخ تا جان معرفت نکند زنده شخص را نزدیک عارفان حیوان مجتری چنانچه حبیب حق و نبی مطلق ظاہر و باطن مستغرق جمال شاہد ازلی شد و آئینه سرتا پائی

محبوب لم یزلی گردید بمصداق آیه وافی ہدایه وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی انصاف وقتی که آینه ہمشس را در خود بیند اگر دعوی انا الشمس نماید دروغ نگفته باشد اولیا رحق ہادایکه شمس حقیقت را در آئینه دل مشاہده مینمودند و فانی در ذات حق بودند طاقت کتمان آن سر نداشته زمزمه اَنَا الْحَقّ وَلَیْسَ فِیْ جُبَّتِیْ سِوَی اللّٰه از ایشان ظاہر گشته مولوی میت اندر جبه ام الا خدا چند جوئی در زمین و در سما حضرت ختمی مرتبت که ہمه وقت آئینه دل را بجانب حق میداشت فرمودند ہر که مرا دید حق را دیده است عطار من رآنی

فقد رأى الحق را   از چه رو گفت احمد مختار پس
معلوم شد بدون ریاضت بدن مانع است

سؤال آیا صیقل نمودن آئینهٔ دل استاد
لازم دارد یا خود میتوان صیقل نمود

جواب اگرچه هر دو قسم ممکن است و لیکن
خواجه میفرماید   قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی   در صورتیکه میسر باشد
شخص خود را در تصرف استاد کامل در آورد ایمن
تر است از تنهائی زیرا که آن شخص کامل منازل آنرا
طی نموده و وادیهای خطرناک که غولان ضلالت
در کمین هستند میداند و شخص را آگاه میکند

دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت
میکند

سؤال استاد کیست آیا در تصفیه قلب مؤثر
اوست یا فعل من

جواب استاد کسی را گویند که در شریعت و
طریقت خود را تکمیل نموده بحقیقت رسیده و آداب
سلوک آگاه و خبیر و در هدایت بینا و بصیر باشد
ارشاد و دستور العمل چنین شخصی شرط سلوک با اطمینان
است و وصول بمقصود با طاعت و عمل نمودن سالک
موقوفست از او راه نمودن و از سالک آنراه را
پیمودنست مولوی   تا نمیری نیست جان کندن تمام

بی کمال نردبان های بام قوله تعالی اِنَّكَ لَا تَهۡدِی
مَنۡ اَحۡبَبۡتَ ای پیغمبر تو هدایت نمیکنی هر کس را
خواسته باشی یعنی کار تو راه نمایست نه وصول مقصود
مولوی کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر
زمان را شادیی   کسی که قبول نموده و اطاعت
کرد رهنمائی ترا خدا بخواهد بمقصود میرسد
وَلٰكِنَّ اللّٰهَ یَهۡدِیۡ مَنۡ یَّشَآءُ مولوی
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه
اهل فرق   چنانکه حکیم حاذق تشخیص داد مرض را
تکلیف او و دوا دادنست و صحت یافتن مریض مشروط
بداروی تلخ و شور خوردن هرگاه مریض از خوردن

دوا
ابا نماید بر حکیم تقصیری نیست مریض عاقل آنست
که زهر طبیب را چون شهد حبیب نوش کند کذلک
صحت یافتن از بیماری دل موقوفست باستعمال
نمودن داروهای طبیبان الهی مولوی از سموم
نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را
آلتی
سؤال طبیبان الهی کیستند و داروی ایشان
چیست
جواب انبیا و اولیا و اصحاب پیروان
آنها که از فاضل طینت آنها میباشند طبیبانند
مولوی   گفت پیغمبر که اصحاب بی نجوم رهروان را

شمع و شیطان از رجوم ما و اصحابیم چون کشتی نوح

هر که دست اندر زند یابد فتوح و دوای ایشان

کلام حق است که از شفاخانه وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ

مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ امراض باطنی ما را شفا دهند

و از معاجین احکام شرعیه و داروی اذکار و ادعیه جلّت

نابینائی دلها را صفا و ضیا بخشند مولوی

ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قلزم خواند ما را

فانفلق آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه

نبضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست

ما بعالی منظریم آن طبیبان اند بول دلیل وین

دلیل ما بود وحی جلیل این طبیبان را بدل بنده شوید

تا بمشک و عنبر آکنده شوید

سؤال ما طالب انبیاء و اولیا باشیم و آنها را

بشناسیم یا آنها ما را طلب نمایند

جواب تا در عالم ما و من و گرفتار نفس شوم از حضور

آنها محروم میباشیم جز انیکه از این شئامت بیرون رفته

و اطاعت و پیروی ایشان کرده و مناسبتی با آنها

پیدا نموده هر کجا که باشیم در حضور ایشانیم

گر در یمنی چو با منی پیش منی ور پیش منی چو بی منی در

یمنی محال است بدون جنسیت آنها را بشناسیم

و آنها ما را بشناسند و بخود راه دهند مولوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را

همچو کاه و کهربا ست هرکاه فرمایشات انبیاء
و اولیا را خواندی و اطاعت نمودی مصداق
الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ هم آنها را دیده و هم
شناخته مولوی ورکه خوانی و نه قرآن پذیر انبیا و
اولیا را دیده گیر چنانچه زارع در زمین شوره را
کشت و کار مینکند کلام اولیا هم در زمین دلهائی که
طبیعت شوره زار پیدا نموده خاصیتی نهد
زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع
مگردان زنهار در شوره زار طبیعت تخم معرفت
افکندن بی ثمر است و اگر قابل زرعت شد و
مجالست حاصل آمد هر دو طالب یکدیگر میشوند

سُؤال زمین شوره را چاره نیست یا هست
جَواب دو قسم است یکی ذاتی است که علاج
پذیر نیست که الذَّاتِي لَا يَتَغَيَّرُ وَلَا يَتَبَدَّلُ مانند
دلهائیکه خلقتشان از طینت سجین بود هیچ پیغمبری را
قبول ننموده و صیقل معجزات زنگ کفر از باطن آنها
نزدوده نه زنگ عارضی بود بر دل فرعون که
صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود بخواندش راه نداشش
کجا رود بد بخت بیت دیده پچکین و دندش فرمود
قوله تعالى وَمَن يُضْلِلِ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ یک قسم دیگر
شوره زار عارضی است که بالذات شوره نبوده
ولی بمجاورت شوره زار شوره گرفته این قسم علاج

پذیر است مثل دلهائیکه از طینت علیین اند بواسطه
شهوات جسمانی و اعراض و خواهشهای نفسانی
مانند شوره زار کشته تخم ایمان و معرفت را با آتش
خشم و شهوت میسوزاند **مولوی** خشم و شهوت
مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل
کند چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب
از دل بسوی دیده شد اگر این شوره عارتیی و کدورت
عارضی از زمین دل پاک شود و نهال معرفت را در
آن غرس نماید عاقبت میوهٔ سعادت بار آورد
قوله تعالی وَمَن یَهْدِ اللهُ فَمَا لَهُ مِن مُّضِلٍّ
سؤال دلی که اضلال و کفرش ذاتی است

مقصر است یا ناجی است
جواب **مولوی** چون رسید اینجا سخن
لب در ببست چون رسید اینجا قلم درهم شکست
ولی ایجاد کننده حکیم علی الاطلاقست کار حکیم لغو
بیفائده نیست هرچه را بفرماید عین حکمت است
حاکم است یفعل الله ما یشاء نیست قح
نقص هر جائیکه خواست آینه خوبی جمله هستهاست
خواری و دونی مسها برملا گر نباشد کی نماید کیمیا
اگرچه بحسب ظاهر و عالم تکلیف مقصر است ولی از آنجای
که مومن و کافر مسخر مشیت و اراده حقند زبان ایرادی
طعنه و سرزنش آنها نیست زیراکه فرموده اند

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست که هر چیزی
بجای خویش نیکوست نیک و بد زشت و زیبا
امور اعتباری و از روی نسبت است
اگر کناس نبود در ممالک همه خلقان فتند اندر
مهالک نسبت اشیاء با اشیاء چون دهی آن
قبح آید بنزدت آن حسن لیک در میزان کل چون
بنگری جمله را بینی بجای خویشتن و مخلوق را حد
آن نیست که بر فعل خالق اعتراض نماید که این وعد
و وعید و عذاب و تهدید چیست مولوی
اعتراض او را رسد بر فعل خود زانکه در قهر است و
در لطف او واحد تعز من تشاء و تذل من تشاء

سر حلقهٔ اوصیاء حضرت شاه اولیا بقاتل خود فرمودند
مولوی هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمیدانم ز تو جف القلم بما
هو کائن عرض میکند اگر چنین است پس این
قصاص چیست میفرماید امر حق است و سری از
اسرار اوست مولوی آلت خود را اگر خود بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان که ز ضد ها ضدها
آید پدید در سویدا روشنی آفرید چون شکسته
بند آمد دست او پس فرو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت آن داند درید هر چه او بفروخت

بتواند خبر دهد   حسّی است هر شیئی در مرتبه خود قبول
زحمت و صدمه که نمود اختیاراً یا اضطراراً تا بمرتبهٔ
فنا رسید از آنصورت بصورت دیگر می آید و مقامی
فوق مقام خود پیدا میکند زیرا که آن زحمت و صدمه
که براو وارد آمده بیفائده نیست حسّی در عناصر اربعه
مثلا سنگ آسیا سالها در زحمت دوران سرگردان است
وقتی که ملاحظه میکنی همین حیرت و سرگردانی اسباب
ترقی اوست هرچه از او کاسته میشود جزء آرد میگردد
تا غذای انسان و جزء بدن انسان میشود و سنگی که
در تحت چکیدن قطرات آب واقع میشود بمرور هرچه کاسته
میشود جزء آب میگردد سندان آهن که از برای

ترقی شیئی دیگر این همه ضرب و صدمه میخورد و بتدریج آنقدر
از او کاسته میشود تا از آنصورت سندانی میافتد
باز او را در آتش میگدازند پس از صدمههای زیاد
آلتی دیگر میسازند که از آن صدمهها آزاد است مثل
شمشیر و تفنگ و سایر آلات در واقع اینهمه ضرب خوردن
و سوختن اسباب نجات و ترقی او گردید همچنین افراد
انسان که حقیقت واحده دارند و پرتو یک نورند
بلکه تمام موجودات بیک وجود موجودند و معلول
یک علتند مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ
و در عالم کثرات و تعینات اختلاف در صور و افعال
پیدا کردند بعضی محل ظهور صفت لطف و جمال شدند

پارهٔ مظهر صفت قهر و جلال کردیدند و بدیده دوبینان
خودبین زشت و ناپسند آمده منفور و طعن و لعن آنها کردیدند
باوجود آنکه همه بر فطرت خدائی خلق شدند فطرة الله
التي فطر الناس عليها درون هر تنی جانیست
پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان همیشه کفر در تسبیح
حقست وان هر شیئی گفت اینجا چه وقتست حکیم
علی الاطلاق کسی که تن بقضا رو دل برضای او داده
بعذاب و بلای دیگر بگداز دبی حکمت و فایده نیست بلکه
اسباب نجات اوست مولوی کاین بلای
دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست حق را کافر مخوان

اینجا مایست تو بترس و طعنه کمزن بر بدان زیرا ابد
عجز خود بدان اگر خود بنده خود را ببلا مبتلا سازد و
جفا از غیر در حق او روا ندارد پیغمبران هم او را دعوت
و بلسان او مذمت نمودند و بارد و قبول خلق کاری
نداشتند حضرت نوح سگی را دید مجروح دامن از وی
درکشید و گفت سگ زشتی است آن سگ بفرمان
خدا بزبان آمده گفت ای نوح زبان نگاهدار که نام
انسانیت تو بخود اجرا نمودی و نقد نبوت
بگوشش خود بکیسه نهادی آنکه مرا پوستین سگی پوشانید
میتواند که این لباس از من بستاند و لباس انسانیت
در پوشاند و داغ خذلان بر جبین آدمیان نهد

بنیاز نیست که گاهی سگی را در زمرهٔ آدمیان یاد کند
ثَلٰثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وگاه کسوت سگی بر
مردان راه پوشاند که مَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ
اگر نقش را عیب میکنی خود او را چه اختیار و اگر نقاش را
عیب میکنی ببین تا چه میگوئی حضرت نوح چندین سال
از غایت شرمساری گریست **مولوی**
زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از او زشت را بنمود نیست
ور تواند زشت کردن ناقص است زین سبب
خلاق کبر و مخلص است پس هر شیئی بفیوضات
و رحمت واسعهٔ حق فایض میشود ولی تفاوت راه
و قرب و بعد بسیار است جهد کن شاید برحمت او

نزدیک شوی و زودتر بمنزل برسی **حافظ** گوید
سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک
بخون جگر شود

سؤال این بلندی و پستی که در خلق دیده
میشود چه حکمت است

جواب اولاً بلندی و پستی امتیاز داده ایم
عزت و ذلت را دانسته ایم غضب و رحمت را
فرق گذاشته ایم عبادت و معصیت را تشخیص داده ایم
عقل و نفس را شناخته ایم همچنین علم و جهل حق و باطل
هست و نیست نوش و نیش حسن و قبح آسمان
و زمین دوست و دشمن را همچنین سایر اشیا نزد دیگر

تعداد آنها باعث طول کلام است آیا درست
دیده و فهمیده ایم که بلندی کدام است و پستی
کدام عزت کدام است ذلت کدام لا والله زیرا
که هر چیز را بلندی گمان میکنیم عین پستی است و آنرا
که پستی می پنداریم حقیقت رفعت و بلندی است
چون در این عالم کون و فساد حقیقت هر چیز بر ما
پوشیده است لاجرم ذلت را عزت و مرض را
صحت و گدائی را سلطنت دانسته ایم
ظاهرش گوید بیا من خوش پیم آن فسادش گفت
رو من لاشیم سید انبیا با وجودیکه حقایق اشیا را
بچشم حقیقت بین دیده بود فرموده الدنیا جیفة وطالبها

کلاب باز از خداوند عالم استدعای ازدیاد
بینش میکند که اللهم ارنی حقایق الاشیا کما هی
مولوی باژگونه این اسیران جهان نام خود
کرده امیران جهان در پستی نشین تا رفعت یابی
و قناعت بگزین تا سلطنت نمائی ببینی که شرف و رفعت
هر چیزی در پستی اوست و عزت هر عزیزی از ذلت
اوست چشم ظاهر بپوش و چشم معنی باز کن تا حسن و قبح
اشیا را مشاهده کنی ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان دید قبرستان و
مبرز روبرو بانگ بر زد گفت ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینت نعمت اینت

نعمت خوارکان و ثانیاً چنانچه انسانرا اعضا و
جوارحی لازم است که اگر هر یک مفقود باشد
ناقص است عالم کبیررا اعضائی هست که هر یک بمقام خود
درست و تمام و اگر نباشد نقص وارد است و
حکمت آنچه بنظرها در پستی و بلندی دیده
میشود مثل حکمت بلندی سر و پستی پای انسانست

سُؤال کدام پستی رفعت و کدام ذلت
عزت گردید

جَواب آدم از خاک خلق شد و فرشتگان
از نور این در پستی بود و فرشتگان در بلندی بنظر حقارت
براو نگریستند مگر هم تاج نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی

گردید

گردید و مسجود تمام ملائکه شد فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِین
و اورا ظلوم و جهول خواندند اِنَّهُ کَانَ ظَلُوماً جَهُولاً
مزین بنور ایمان و علم عرفان وَعَلَّمَ آدَمَ الاَسْمَاءَ
کُلَّهَا گردید اولاد حضرت یعقوب حضرت یوسف را
در چاه مذلت انداختند از حضیض چاه باورنگ جاه
و سلطنت رسید طیور روزی خود را در بلندی میجویند
در پستی میابند اهل نجوم در پستی رصد میروند از عالم
علوی و اجرام سماوی خبر میدهند زمین پستی را اختیار
نمود مظهر جمیع اشیا شد که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل دریاها در پستی قرار گرفتند
عکس آسمانها و کواکب را در خود یافتند افلاکیان

خدارا درزمین میجویند خاکیان درآسمان می طلبند
درپیش خود میابند که أنا عند القلوب المنکسرة
نحن أقرب الیه آمده است دورافتاده تواز پندار
او بپیش تو ایستاده چو سرو سرفنه و برده تو نرگس وار
خاک شو تا بالاروی پست شو تا دریا شوی و عکس
آسمانهای غیب و عالم لاریب را درخود ببینی
آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای
آسمان جهان دره روح پست و بالاهاست
کوهای بلند و صحراهاست تا حبابی خالی ازآبی
حباب معکوس کن تا پرآب شوی و عین دریا گردی
آبرا تو تمام ژاله نگر ژاله را عین آب میپندار

سوال

سوال ابرراگویند از دریاست و سیل او
بالاست

جواب هنگام غلیان و طغیان دریا بخاری
ازاو متصاعد میشود و تابش آفتاب براو میتابد این
برودت و حرارت ترکیب میشود چون حرارت غلبه
میکند میل بکرهٔ خود مینماید برودت که از دریاست
بهمراهی آن حرارت بالا میرود و گمان میکند که این
رفعت ترقی اوست و حال آنکه ترقی او در تنزل
اوست همچنین این صورت ترکیبی که ابر میگویند تا بالا بود
تا بجائی که تازیانهٔ شعلات برق او را استلاشی
مینماید مولوی ابر را حق تازیانهٔ آتشین

میزند که هان چنان و نه چنین که فلان و آدمی
بار این سومبار گوشمالش میدهد که گوش دار
بحکم کل شیء یرجع الی اصله حرارت
بمبدء خود متصل میشود و برودت بمرکز خویش رجوع
مینماید پس از آنکه تنزل نمود و در پستی قرار گرفت
ببین چقدر ترقیات حاصل نمود آنچه بدریا آمیخت
دریا شد و هر قدر در صدف ریخت لؤلؤ لالا
گردید و آنچه با خاک آمیخت نرگس شهلا و لاله حمرا
و ریاحین روح افزا شد پس معلوم گردید آنرا که
بلندی میدیدیم پستی بود و آنرا که پستی میدانستیم
بلندی بود شیخ شبستری کسی کو افتد از درگاه حق دور

حجاب ظلمت او را بهتر از نور که آدم را ز ظلمت صد
مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
سؤال ظلمات کجاست و آب حیات چه جاست
جواب عالم صورت و طبیعت ظلمات است
تا سالک ازین عوالم چشم نپوشد بعالم انسانیت
نخواهد رسید و از چشمه ماء الحیوان توحید نخواهد چشید
زیرا که کدورات نفسانی و تعلقات جسمانی تعینات چنانکه خطاط
خطی بروی خط دیگر بنویسد بی فائده است نه آن خط سابق
خوانده خواهد شد و نه خوبی آن معلوم میشود پس سالک
اول باید صفحه دل را از نقش غیر فرو شوید یعنی در تجلیه
توحید غسل نماید و خطوط متعلقات دنیویه و شهوات نفسانیه را

بآب توحید شستشو نماید عطّار غسل جود بورطهٔ توحید
غوطه خوردن بباید ترا یکبار وروی دل را از همه مخلوقات
بگرداند بتمام وجوه توجه بجناب قدس خداوندی
نماید و محبت او را در دفتر دل ثبت دارد و دل را بمحبت
او زنده دارد چون بروی رفت از تو حرص آنکه درآید
در تو دین چون درآمد جبرئیل آنکه برون شد اهرمن
عارفی گفت حقیقت محبت وقتی دست دهد که دل
از جمیع کدورات نفسانی پاک گردد چون سلطان
محبت الهی در دل بنده نزول نماید محبت غیری
در او نماند زیرا که محبت آتشی است سوزنده چون
برافروزد هر چه جز دوست باشد بسوزاند مولوی

عشق

عشق آن شعله است کو چون برفروخت هر چه جز
معشوق آمد جمله سوخت سعی کن تا هر چشمهٔ دل از
خس و خاشاک طبیعت که مانع از نزول محبت است
پاک گردد و جوهای حکمت از او ظاهر گردد
ز چشمهٔ دولت آب … برجوشد چنانکه طلعت یوسف
برآمد از چاهی حجاب ظلمت نور از جهان قرآن بر
داشت اگر هست … فی المثل یکی آهی

سؤال درختی که در هندوستان میوهٔ او
آب حیوانست چیست

جواب آن درخت علم معرفت است که ثمرهٔ
ایمانست العلم ثمرة الایمان وسراج الاسلام

مولوی بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط میوهٔ او محبت است زیراکه
محبت فرع معرفت است تا معرفت و شناسائی
نباشد مقام محبت دست ندهد مولوی چون
سر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه تر با جان
تر است خود جهان جان سراسر آگهی است
هر که بی جانست از دانش تهیست مراد از زندگی
حیات دل است نه بقاء کل که حکما فرموده اند علم
حیات دل و نور بصر است حضرت رسول صلی الله
علیه و آله میفرماید اَلْقَلْبُ مَیِّتٌ وَحَیٰوتُهُ بِالْعِلْمِ
غرض از این علم علم معرفت که مایهٔ محبت و باعث

زندگی قلب است حافظ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
نه علمی که مایهٔ ضلالت و نتیجهٔ جهالت است سنائی
علم کز تو ترا نبستاند جهل از آن علم به بود صد بار
علوم و عبادات ظاهریه مقدمه علم باطن و وصول
بمقامات عالیه است نه از برای کسب معاش
دنیوی و افتخار و خودنمائی مولوی از برای آنکه
گویندت نهی بسته بر گردن جانت نهی که همی دانم
یجوز و لایجوز خود ندانی که یجوزی یا عجوز سعی ما
تا هر چیز را از روی تحقیق فرا گیریم نه تقلید که علم تقلیدی را
جز عجب و خودبینی ثمری دیگر نیست مولوی

علم تقلیدی بود بهر فروخت چون بیابد مشتری
خوش بر فروخت چنین شخصی را اگر بگویند که این
علوم نه همین از برای عالم صورت و طبیعت است
بلکه برای نجات از خطرات و حصول درجات آخرتست
نه او را ادراک که خود تأمل نماید تا بتحقیق یقین حاصل نماید
و نه انصاف تا از دیگری سؤال کند و تصدیق نماید
مولوی زانکه نیم علم آمد این سؤال هر برونی را
نباشد این مجال هم سؤال از علم خیزد هم جواب
آنچنانکه خار و گل از خاک و آب بجز آنکه خود میداند
غرورش نگذارد چیز دیگر اخذ کند انصاف حیوان
از چنین انسان بتربیت و تعلیم نزدیکتر است

زیرا که حیوان در تعلیم و تربیت تسلیم است و انسان
جاهل بجز انکار و جهل چیزی دیگر ندارد هرچه ورای
سلیقه و عقل اوست منکر است و همیشه گرفتار نادانی
و جهل خواهد بود چنانکه گفته اند هر کس که بداند
و بداند که بداند او اسب خود از گنبد گردون
بجهاند هر کس که نداند و بداند که نداند ناچار خر
خویش بمنزل برساند هر کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند معروفست دو نفر
سارق گوهری از خزینهٔ سلطانی بسرقت نمودند
چون از فروختن آن خائف و از تقسیم آن عاجز بودند
لهذا آن گوهر پاک را در خاک پنهان کردند یکی از آن

دو نفر در بردن گوهر سبقت نموده آن گوهر را از آن
محل بیرون آورده در موضع دیگر پنهان نموده آن
رفیق دیگر هم برای آنکه گوهر را تنها مالک باشد کمر
قتل رفیق خود را بر میان بسته و غافل از آنکه از این
اندیشهٔ باطل جز ندامت و زیان سودی حاصل نخواهد
شد مصداق حُبُّ الشیء یُعمی و یُصِمّ چشم از حق
صحبت پوشیده و رفیق خود را کشته و از پی
بردن گوهر شتافته هر قدر تجسس نموده اثری نیافته
از فراق یار و نیافتن گوهر آبدار بی اختیار شده
دیوانه وار در هر معبر و گذار فریاد کشیده که مرا گوهری است
که در وزن و رنگ هیچ گوهری همسنگ او نخواهد شد

جمعی را بدین اسم بی‌مسمّا شیفته و فریفته خود ساخته
بهر جا که رفت احترامش داشتند مدتی مردم را بدین
معمّا حیران و خود را پریشان داشته همچنین آنانکه بعلم
بی‌عمل دل بسته و خود را شایستهٔ تعظیم و تواضع دانسته
شبیه بسارق گوهرند که ظاهر کلام حق و پیغمبران
حق را گرفته و گوهر معنی را فرو گذاشته و در مجالس
و محافل مطالب اولیا و عرفا را موجب افتخار
و مایهٔ اعتبار خود نموده و عوام کالانعام بگمان آنکه
هر لفظی را معنی و هر اسمی را مسمّی ایست بهر جائی که رو
آورد دستش را بوسه دهند و خاک قدمش را بدیده
کشند بیچاره از عزت و تواضع اهل صورت باد

عجب و نخوت در دماغش پیچیده در عالم وهم و خیال
خود را دارای گوهر حقیقت دیده مولوی
کین منم شایسته صد احترام خاک راهم سجده گاه
خاص و عام و نداسته که مَثَلُ الَّذِینَ
حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوهَا کَمَثَلِ الْحِمَارِ
یَحْمِلُ أَسْفَارًا مولوی علم و گفتاری که آن
بیجان بود عاشق روی خریداران بود علم
خواهد از برای عام و خاص نی که تا یابد از این عالم
خلاص پس اشخاصی که عقل را مغلوب نفس نموده اند
خود در زیان کاری و از وصول گوهر معنوی عاری اند
و گروهی که با بیان مشغولند قرین همین خسرانند زیرا که

راهزن آنها چون گرد کانست که در مغز نغزی و یا چون
سارق گوهر که بجز اسم رسمی در میان نیست
هیچ اسمی بی مسمّی دیده یا ز کاف و لام گل گل چیده

سؤال آیا نباتات و اشجار را عبادت و ذکری
هست یا نه

جواب نبینی که تمام سر اطاعت و بندگی بخاک
گذارده و همیشه در سجود و در عالم معنی بذکر حضرت معبود
مشغولند تیز گوشان از ایشان بشنوند
عاقلان آواز ایشان بشنوند نه تنها نباتات و اشجار
از اسرار ربوبیتش آگاهی دارند بلکه تمام اشیا از
مرغ تا ماهی بر وحدانیتش گواهی دهند

هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید
تسبیح اشیا را گوش هوش ادراک کند نه گوش سر
و تواضع و نیاز آنها را صاحب بصیرت فهم کند
نه هر کور و کر شیخ شبستری اندر گلشن سر چنین در خرد و نشست
دلی داند در این معنی که گوش است پس چشم و گوش
ظاهر را بپوش و گوش هوش و دیده باطن را باز نما تا
با اشیا محرم و همراز گردی مولوی
جمله ذرات عالم در نهان با تو میگویند روزان و
شبان ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان
ما خامشیم چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان کی شوید

سؤال اشجار چگونه ساجدند سجده اشجار متحقق
میشود و اشجار را پای در خاک و سر در هواست و همیشه
در قیامند

جواب اولاً سجود و رکوع معنوی که تواضع
آنها باشد مراد است و ثانیاً اگر بنظر دقت نگاه کنی
و انصاف دهی معلوم میشود آنرا که پا میگویند سر است
بجهة آنکه سر عضویست که اکل و شرب از او میشود و
بواسطهٔ او قوت بسایر اعضا میرسد و اصل حیات
و زندگی بسته باوست اگر او فانی شود و بمیرد ما بقی
هم خواهند مرد بخلاف آنکه اگر او باقی باشد و عضوی
دیگر قطع شود یا بمیرد باعث فنا دیگران نخواهد

شد حسّی است می بینیم حیوان یا انسان اگر دست
و پا گوش و چشم یا عضوی دیگر از اعضای او ببرند
باز زنده است ولی بمحض بریدن تمام اعضای او
بمیرد همچنین سر درخت آن عضویست که در خاک است
و غذا از او میجوزد و جذب میکند و بباقی اعضا مدد
میرساند و بقای او موجب بقای دیگرانست که اگر
خللی در آن پیدا شود در همه اعضا سرایت میکند اکنون که
سر را شناختیم میتوان گفت اشجار بحسب صورت
هم سجده کنند مولوی جهد کن تا باز باطن دیدهٔ
تا ببابی سِرّ برگزیدهٔ زیرا که هر چشمی زشت از زیبا
و سر را از پا فرق نگذارد و هر گوشی تسبیح اشیا را نشنود

هر شیئی بظاهر اسمی است و در باطن سریست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو رمز سرّ علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق
سرش نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق
بود نامش اژدها
سؤال آیا اشخاص کامل و مردمان عاقل این نکته را
بیان نفرموده و متعرض نشده اند
جواب هیچ مطلبی نیست که بیان نفرموده اشاره
نکرده باشند وَاِن مِن شیءٍ اِلّا عندنا
خزائنه چنانکه در لغت عرب در اشجار اصل و فرع
اطلاق کنند و اصل چیزیست که فرع مبتنی است بر او

وبدون آن فرع را وجودی نیست و اطلاق سر بر
اشجار شاید مجاز باشد نه حقیقت اینست که در فارسی
بهر دو جهة درخت سر اطلاق میکنند گاهی اوراق و
اغصان را از باب تشبیه سر و دست گویند چنانکه
مولوی میفرماید این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده اند از خاکدان با زبان سبز و با دست
دراز از ضمیر خاک میگویند راز سوی خلقان صد
اشارت میکنند وآنکه گوشستش عبارت میکنند
وگاهی بیخ و ریشه را سر گویند که اصل است و استعمال
لفظ سر باصل که بیخ درخت است انسب و بحقیقت نزدیک
تر است مولوی میفرماید همچو بطان سر فرو برده بآب

گشته

گشته طاوسان و بوده چون غراب در زمستانشان
اگر محبوس کرد این غرابان را خدا طاوس کرد
این نوع مطالب لازم باخبار دادن نبی و ولی نیست
که اگر لغو و بیهوده باشند نقص آنها باشد مولوی
نکته گر فوت گردد از ولی آن ز استغراق دان
نز جاهلی بلکه باندک دقت و تأمل معلوم خواهد شد
مصرع قصه کوته ماندم از مقصد بعید کلام در ذکر
و عبادت اشیا بود نه در اسم و صورت
اگر خواهی که گردد بر تو آسان وان من شیئ را
یکره فرو خوان قادر متعال و مصور بیمثال میفرماید
هیچ شیئی نیست مگر آنکه تسبیح من مینماید و مرا بپاکی

میخواند مولوی پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوش آید ز گردون خروش تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز فاش را استن حنانه از هجر رسول
زار مینالد چو ارباب عقول گفت پیغمبر چه خواهی
ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
پس رسولش گفت کی زیبا درخت ای شده با سر تو
همراز بخت گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و
غربی ز تو میوه چینند یا در آن عالم حقت سروی
کند تا بتر و تازه بمانی تا ابد گفت آن خواهم که دایم
شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش آن
عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت میزنند

از بهر دین پس از روی بصیرت در اشیا مشاهده
کن تا ببینی آنکه در سجود است کیست و آنکه در قیام و
رکوع است کیست از الفاظ صورت درگذر و طلب
معنی شو مولوی اسم خواندی رو مسمی را
بجو ماه در بالاست نی در آب جو الفاظ دال بر
معانیند لفظ بدون معنی قالب بی روح و ظرف بدون
مظروفست مثلاً لفظ سیب عین سیب نیست ولی
بدون او هم سیب تمیز داده نمیشود همچنین هر لفظ و
صورتی از جهتی با مفهوم و معنی متحدند و از جهتی متباینند
مولوی گرچه شد معنی در این صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید حرف ظرف

آمد در او معنی چو آب بحر معنی عنده ام الکتاب
از سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد
مدتی در علم و مباحثه الفاظ و اسماء از موضوع و محمول
و فروع و اصول اوقات صرف نمودی چندی
هم بمطالعه کتاب صنع آیات حقتعالی اقدام نما
تا چنانکه اسامی اشیا را در نقاب صوت و حرف
ملاحظه نمودی ظهور معانی را نیز در صورت و کسوت
ذرات کاینات مشاهده نمائی شیخ شبستری
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله
اخلاق نبزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب
حقتعالی است آثار قدرت حضرت احدیت را

از دفاتر اوراق اشجار فرو خوان سعدی برگ درختان
سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت
کردگار و پرتو جمال ذات حضرت ذو الجلال را در
پرده تعینات و ممکنات تماشا کن که چگونه همه
آنها را بکمال قدرت خویش آئینه جمال نمای
عرایس غیبی گردانیده اگر بی پرده نتوانی که بینی
پرتو ذاتش بذرات جهان بنگر که هر ذره است
مرآتش جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش
نه آنست که جمال ذات بمثالش اظهور نیست بلکه
دیده را قابلیت مشاهده آنجمال و جلال نیست

خونابه از آن همی بیارد چشمم کاهلیت
دیدنت ندارد چشمم آنچه دیده حس را تحمل مشاهدهٔ
آن بود در مرایای آثار آیات بنمود و آنچه را طاقت
مشاهدهٔ آن نداشت آنرا در پردهٔ غیب محتجب کردانید
و از برای دیدن آن دیده دیگر در دل ودیعت نهاد
و اورا قوت مشاهدهٔ دیدهٔ کرامت فرمود

شعر
چو آید جلوه کر طاقت نیارد چشم سر از دیدهٔ
دل کن نظر تا بنکری دیدار او

سؤال فرموده اند جوینده یابنده است در
کجا و چه جا جویم

جواب آنرا که جای نیست همه جای جای

دوست اکر سالک را در طریق تقرب حقتعالی رفیق
توفیق محبت چراغ هدایت کردد و در وادی طلب
از سر شوق قدم کذارد بهر جائی که رو نماید و بهر چه
نظر افکند جلوه محبوب بیند اشعار چشم ما دیدهٔ
خفاش بود ورنه ترا پرتو حسن بدیوار و دری
نیست که نیست موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه در هر شجری نیست که نیست چنانکه حقتعالی
میفرماید ای بندهٔ من هر جا که باشی مرا بخوان و بهر
حال که باشی از یاد من غافل مباش وَاِذَا
سَئَلَكَ عِبَادِی عَنِّی فَاِنِّی قَرِیبٌ اکر تو یکبار یاربی بکوئی بجواب
لبیک یا عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرف شوی

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک بدان امید که یکبار
گوئیم یارب قصه ایست معروف که بظاهر در
پیش جاهل افسانه و بمعنی نزد خردمند عاقل پند نامه ایست
مولوی ای پسر مختصر افسانه نیست آشنا را
روی در بیگانه نیست کودکان افسانها میآورند
درج ذرا افسانشان صد وعظ و پند ملا نصر الدین را
گویند در سفر بخانه شخصی مهمان شد میزبان ما حضری
که داشت برای مهمان حاضر نمود ملا چون آن غذا را
مطبوع طبع یافت پرسید ای یار عزیز این غذای لذیذ
که بی منت بذان قوت تن و قوت جان گردد چیست
گفتند حلیم است آن مرد سلیم نام حلیم را بر لوح

سینه نقش نموده بخیال آنکه چون بمنزل خود رسید حلیم طبخ
نماید و از آن اسم متمائی بعمل آرد حمار خود را سوار
شده رو براه نهاده در تمام راه متذکر بذکر حلیم
و هر دم از شوق او میگفت در دیگ دل
از عشق تو صد شعله برافروخت دل رقص کنان
بر سر آتش چو کباب بست و شادی کنان همی آمد تا نزدیک
منزل رسید خرش در گل طپید چاره جز آن ندید
که پیاده شود و خر را از گل بیرون کشد پس از
بیرون آوردن حمار از گل ذکرش از دل محو گشته
و اسم مطلوب را فراموش نموده با خود گفت در گل
از مطلوب غافل شدم او را هم از گل باز جویم

شروع کرد در گل گردش نمودن چنانکه اهل ظاهر
در دین و ایمان باسم تنها قناعت نموده عمر برا
در گل حیرت و از حقیقت غافل مانده اند جمعی از راه
رسیدند واو را شناختند پرسیدند که چه میجوی
گفت در این جا چیزی از من مفقود گشته آنها نیز
محض احترام و اعزاز در جستجو با او انباز گشته بدقت
تمام تجسس میکردند و چیزی نمی یافتند گفتند شاید
جای دیگر آن شیئ را گم کرده گفت یقین دارم که
در همین جا مفقود کرده ام بالاخره همراهان دستشان
از کار باز مانده ناچار شدند گفتند این گل مانند حلیم
شد و چیزی پیدا نیست ملا فریاد زد که گم کرده

خود را پیدا کردم گفتند آن کدام است گفت
حلیم همراهانش بخندیدند که این چه حرفست مدتیست
که ما را حیران و خود را پریشان نموده حال میگوئی
حلیم آیا کسی حلیم را از گل حاصل کرده گفت دیدید
که من چگونه پیدا کردم   عاقبت جوینده یابنده
بود   پس طالبان راه یقین و محبین حضرت رب العالمین
بفحوای   أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه
بهوای مطلوب دست تقرب بذیل بیگانه و خویش
و شاه و درویش زنند مولوی مرد غرقه گشته
جانی میکند   دست اندر هر گیاهی میزند تا کدامین
دست گیرد در خطر دست و پائی میزند زیر و زبر

در کعبه و بتخانه و مسجد و میخانه محبوب را جویند حافظ
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست هر جا که هست
پرتو روی حبیب هست عاشق که شد که یار بحالش
نظر نکرد ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
نیازمندان کوی محبت بامید وصال بهر سو پرواز نمایند
و در پیش هر ذره تواضع و نیاز آرند مولوی
گر بود اندر سری شور خدا کی تواند دید جز نور خدا
هر کجا رو آورد حیران شود مات هر جنبنده و بیجان شود
خاک پای عارف و عامی شود عشقباز کام ناکامی
شود و اندیشه ناامیدی و عدم وصول در دل
راه ندهد و آنی دست از طلب باز نکشد و بهر بلند و

پستی از پیش نرود و رنج را راحت و مشقت را شفقت
بیند بمصداق مَنْ جاهَدَ فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا
در عبادت و اطاعت هیچ کسالت و ملالت روی
ندهد مولوی دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی هر که میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست شنیدم شخصی در
ماه صیام میگفت چگونه ترک عادت قیام نمایم و
روزه بدارم که ترک عادت موجب مرض است
عارفی گفت کاشکی عادت را در عبادت قرار میدادیم
آنوقت میگفتیم ترک عادت موجب مرض است
کلام صحیحی گفته بودیم چنانکه انبیا و اولیا را همین

شیوهٔ مرضیهٔ این پنجتن سنیه پیشه بوده خوی و عادت
خود را در اطاعت و عبادت حضرت عزت قرار
داده بودند و همیشه مشقت عبادت را براحت مقدم
میداشتند مولوی بهر این فرمود احمد در عظة
دائما قرة عینی فی الصلوة بلکه فراغت از عبادت
علت کسالت و ملالت طبع مبارکشان بود
مولوی زاختلاط خلق یابند اعتلال مصطفی
گویان کارحنا یا بلال ای بلال افراز بانگ سلسلت
زاندمی کاندم دمیدم در دلت شیر را بچه همی
ماند بدو تو بپیغمبر چه میمانی بگو سید الموحدین امیر
المومنین میفرماید از دنیا سه چیز اختیار کردم

صوم الصیف واکرام الضیف والضرب بالسیف
مولوی از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا داری بیار مگر در اخبار ندیده و آن
اخبار نشنیده روز عاشورا حضرت سید الشهدا هنگام
جوشش و کوشش یکه تازی و جان بازی دست از
جدال کشیده و با اصحاب مشغول نماز و سرگرم راز
و نیاز شد با وجودیکه اعدا تیغهای آنها را هدف تیر
بلا نموده درچنین حال آن امام محترم بود از خود بیخبر
از خصم هم دشمنان از چار سو در ترک و تاز آن امام
تشنه مشغول نماز بندگی بنگر که در راه ودود
مرهم وی زخم تیر و تیغ بود آنانکه محبان احمد مختارند

وپیروان اولیاء ابرار میباشند راحت طایر قدس
آشیان عقل وجان را بر صحت تن ومعموری بدن
مقدم دارند مولوی هرکه شیرین میزید او تلخ
مرد وانکه او تن را پرستد جان نبرد کوسفندان را ز صحرا
میکشند آنکه فربه تر مر او را میکشند وآنهاکه
متابعان شیطانند برای تقویت بنیه نفس عمارت
آب وگل را بر استقامت جان ودل ترجیح دهند
واز خوف مرض جسمانی بمرض روحانی راضی شوند
مولوی زین مرض تا آن مرض ای ممتحن فرق بین
چون آن حسن تا این حسن وغافل از آنکه صحت آن
علت بیماری جان وخسران دوجهانست

حافظ خواب وخورت ز مرتبه عشق دور کرد
آن گه رسی بدوست که بیخواب وخور شوی
زندگانی جهان فانی را بمصداق الَّذِينَ يَسْتَحِبُّونَ
الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْاٰخِرَةِ برحیات جاودانی
اختیار نمودن دلیل کوردلی وبیحاصلی است
مولوی کل مخور کل را مخور کل را مجو زانکه کل خوار است
دایم زردرو دل بخور تا دائما باشی جوان از
تجلی چهره ات چون ارغوان گر نماز وصوم سنت است و
خشن لیک آن بهتر ز نعمای ممتحن
سؤال آیا این دینی که بحسب ظاهر قبول
نمودیم ما را کافی است ودر واقع همین دین حق است

جواب از خود سؤال نما اگر بدون تحقیق اقرار بدین
کردی و بمحض قول و تقلید تصدیق نمودی اگرچه بظاهر
در زمرهٔ مسلمینی و در حلقهٔ مؤمنین می‌نشینی ولی از این منهج کج
برگرد که اقرار بلسان حفظ مال و جانست و دین بناهان
که آنچه بزبان آرد دل گواهی دهد مولوی گوید آری
نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره میمالند و نام
پادشاه تقلید را با تحقیق و قول را با فعل ظاهر را
با باطن علم را با عمل جمع کن تا بصراط مستقیم بیایی
و میان صورت و معنی و ایمان محقق و مقلد فرق
گذاری مولوی بهر این مؤمن همی گوید ز بیم

در نماز اهدنا الصراط المستقیم اهل نار و خلد را بین
همدکان در میانشان برزخ لا یبغیان صالح
و طالح بصورت مشتبه دیده بگشا و که گردی منتبه
نبینی بیضه که در زیر ماکیان گذارند آنکه تحقیق نموده
بیضه بی علت پیدا کرده در زیر مرغ گذارد همه جوجه
شوند و آنکه بدون تحقیق بلکه بتقلید بیضه های کهنه و خشک
شده در زیر مرغ گذارده جز خون دل جوجه حاصل نکند
سعی کن بیضه دین را از روی تحقیق بدست آری و
در زیر عنقای دل بسپاری تا بپرورشش او سمای
اوج یقین گردد و از پردهٔ ظن و تقلید بیرون آید
و در مراتب یقین سیر نماید پس کسی که در دین صاحب

یقین کرده مومنی است دین دار و نیک کردار و آنکه در
تعصب و تقلید باقی ماند و از ایمان بقول قناعت نماید
فاجریست کج رفتار و کافریست خدا آزار زیرا که ایمان
قولی و تقلیدی را که بنیانش ظن و گمانست قرار و
ثباتی نیست بیضهٔ ناقص را ماند که بجز رنج بیهوده
فائده ندارد مولوی صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکنندشان نیم وهمی در گمان خاصه تقلید چنین بی حاصلان
کابرو را ریختند از بهر نان ظاهر الفاظشان
توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم صرع
بلکه چنین ایمانی دام است که بواسطهٔ او با مومنین
مخالطه و مناکحه و موارثه نمایند کما قال الله تعالی

عز و جل مثلهم كمثل الذي استوقد نارا
فلما اضاءت ما حوله الی آخر آیهٔ شریفه که مطابق بعضی از
تفاسیر حاصلش اینست که حال منافقان چون حال
کسی است که بجهة خوف راه در شب تار نار افروزد
و چون حوالی آنرا روشن سازد حقتعالی روشنائی او را
فرو نشاند و آنرا تاریک و بی نور گذارد همچنین چون
منافقان اظهار توحید نمایند در شب تیره ضلالت
از بیم شمشیر مومنان آتش کلمهٔ شهادت برافروزند بدان
مقدار روشنی عزیز و ارجمند گردند و بر انفس و اولاد
خود ایمن شوند حقتعالی در شب موت نور ظاهر ایشان را
که آن اقرار ایمانست تاریک گرداند و ظلمت خوف

مبدّل نماید بلی مراتب ایمان بسیار است و مقامات
او بیشمار و آنکه گویند مومن کبریت احمر است از قلّت
اوست چون ایمان واقعی امریست خفی و مضمر که
افعال و اعمال مانند گواه و شاهدند مولوی
این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنست
از اعتقاد و شاهدت که راست باشد که دروغ
گاه هستی از بنید و که زدوغ حق نمیگوید نظرمان
بر دل است نیست بر صورت که آن آب و گلست
بعضی از یهود برای جلب نفع بر سر راه مسلمانان
می نشینند و پیغمبر خدا و ائمه هدی را شفیع می آورند
و حال آنکه هیچ اعتقاد ندارند پس چه فرق میان آنها

وآنانکه

وآنانکه لفظاً میگویند خلاف قول خدا و رسول خدا و اولیا
کفر است ولی افعال و اعمال آنها خلاف قول خدا و رسول نیست
این نیست مگر از سستی اعتقاد بعضی گویند این اول درجهٔ
ایمانست که فائدهٔ او ذکر شد و اقصی مدارج ایمان آنست
که اگر با نواع و اقسام بلیّه ها او را مبتلا کنند و امتحان
نمایند ذرّه از ایمان و اعتقاد خود انحراف نورزد و
این درجه معرفت و محبّت است چنانکه انبیا و اولیا را
اینهمه صدمه و اذیّت وارد آوردند چه بآتش سوختند
و چه ارّه بر فرقشان گذاردند و اسمعیل صادق الوعد را
زنده پوست کندند ثبات آنها در ایمان و محبّت زیادتر
میشد مولوی عاشقم بر رنج خویش و درد خویش

بهر خوشنودی شاه فرد خویش ناخوش او خوش بود

بر جان من دل فدای یار دل رنجان من

سؤال آیا چه حکمت است پیغمبرانی که خداوند برای ارشاد عباد خود فرستاده هر یک را بر خلاف دیگری اعتقاد و راهی در پیش نهاد

جواب حاشا که پیغمبری بر خلاف پیغمبری آمده و باهم مخالفت ورزیده باشند اطلب المعنی من الفرقان و قل لا نفرق بین آحاد الرسل بلکه کمال اتحاد و اتصال را باهم دارند و چنان متحد و متصلند که هرگاه یکی از آنها را انکار نمائی منکر تمام آنها گشته

مولوی گر هزارانند یک تن بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی

بنابر این از آدم تا بخاتم هر پیغمبری که مبعوث شد اول تصدیق به پیغمبران سابق نمودند و تصدیق بانها را شرط ایمان امت خود قرار دادند و همچنین بوجود پیغمبران لاحق بشارت میدادند چنانچه در انجیل (لوقا) میفرماید چون مادر یحیی سلام کردن مریم را استماع نموده طفل در رحم او جسته و مادر یحیی بروح القدس مملو گشته با آواز بلند تکلم نموده گفت تو در میان زنان مبارکی و مبارک است ثمرهٔ رحم تو مولوی مادر یحیی مریم در نهفت پیشتر

از وضع حمل خویش گفت که یقین دانم درون تو شهی است
که اولوالعزم و رسول آگهی است چون برابر
اوفتادم با تو من کرد سجده حمل من ای ذوالفتن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم
افتاد درد گفت مریم من درون خویش هم سجده
دیدم ز طفلم در شکم و چون حضرت یحیی بوجود آمد مردم را
بوجود حضرت مسیح بشارت داد فرمود که من شما را غسل
با آب میدهم اما بیاید کسی که قوی تر است از من و من
قابل آن نیستم که نعلینش را بگشایم آنست که شما را بروح
القدس و آتش غسل خواهد داد همچنین خبر دادن پیغمبران
بوجود پیغمبر آخر الزمان و آرزوی ملاقات نمودن سید

انس و جان را دلیل است بر اتحاد چنانچه حضرت موسی
دوره احمد مختار و دیدار سید ابرار را تمنی نمود
مولوی گفت یا رب این چه دور رحمت است
آن گذشت از رحمت اینجا رویت است غوطه ده
موسی خود را در بحار از میان دوره احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت راه آن خلوت از آن
بگشودمت که تو زان دوری در این دور ای کلیم
پا بکش زیرا دراز است این گلیم کذلک خاتم پیغمبران
تمام انبیا سلف را تصدیق نمودند و با خود برادر
خواندند و مکرر میفرمودند برادرم موسی علیه السلام و برادرم
عیسی شیخ شبستری گوید خط استوا از اول تا بآخر

براو خلق جهان گشته مسافر درین ره انبیا چون ساربانند

دلیل و پیشوای کاروانند

سؤال با وجود این اتحاد و اتصال آیا این اختلاف اقوال و افعال از چیست که بعضی بریاضت و موعظه و نصیحت قوم خود را هدایت نمودند امثال حضرت شعیب ع و حضرت عیسی ع و برخی بجهاد و قتال خلق را دعوت میکردند مانند حضرت داود ع و حضرت موسی ع و طریق عبادت و احکام شریعت هر یک ضد دیگریست چنین که شریعت خاتم النبیین ص با شریعت سایرین تفاوت کلی دارد مثل نماز و روزه و قبله عقد و نکاح و طلاق و حرام و حلال و همچنین سایر

احکام که مغایر احکام آنهاست و اغلب چیزها که در سایر ادیان مباح و در شریعت مقدسه حرام از قبیل شراب و لحم خنزیر و غیره

جواب اولاً این اختلاف در روش و صورتست و این باعث اختلاف حقیقت نمیشود و همه مأمور بیک امر و مشغول بیک فعلند مولوی گرچه هر یک

مروزی را زنند لیک هر دو بر سر یک بازیند

هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق میبرد جمله یکی است

و ثانیاً اینکه خداوند دانا و حکیم است **والله علیم حکیم** هر چه فرماید موافق حکمت و مصلحت است چنانکه از برای علل و امراض جسمانی

داروها ایجاد نموده واطبا را قرار داده مولوی
جان من برخوان دمی فهرست طب   تا ز علتها نظر
کن ملتهب   در کتاب طب چو بینی ای فتی   بر شما
رنگ بینی رنجها   و هر علتی را دوائی و هر رنجی را
شفائی مخصوص نموده تا طبیب بعد از تشخیص مرض
مریض را مداوا نماید مولوی این طبیبان بدن
دانشوند   بر سقام تو ز تو واقف ترند   هم ز نبض و
هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بصد گونه سقم
رنجها داده است کانرا چاره هست   آن مثل
لقوه و درد سر است و این امراض را بخوردن
دارو معالجه نمایند و بداروهای سرد و گرم

استشفا جویند گاهی علتی در عضوی پیدا و عارض میشود که
با استعمال ادویه جات و جوهریات چاره نمیشود
مانند عضو مارگزیده و شقاقلوس آن وقت بجز بریدن
علاج دیگر ندارد مولوی میکند دندان بد را اوستا
تا رهد از درد بیماری حبیب   کذلک حکیم علی
الاطلاق از برای امراض مهلک نفسانی بندگان
طبیبان روحانی فرستاده و با اقتضای زمان و امراض
مردمان داروها از اوراد و اذکار و ریاضات و
عبادت مقرره فکر نموده تا بیماران قلوب را
شفا دهند و کوران وادی ضلالت را ضیا
بخشند مولوی گفت پیغمبر که یزدان مجید   از

پی هر درد درمان آفرید تا بدانی که او علیم است و
خبیر مُصلح امراض درمان ناپذیر پس هرگاه
کسی بخواهد تمام علل و امراض را بیک دوا مُعالجه
نماید دلیل است بر عدم علم و حکمت او گویند
شخصی از طایفهٔ اکراد از اسب بیفتاد پهلویش شکست
یکی مومیائی بر پهلویش ببست تا چندی گذشت از
آن صدمه براحت آمد دعوی حکمت نموده و گمان
کرده که این دوا هر دردی را نافع و هر علتی را دافع است
قضا را یکی در همسائی او برمد مبتلا گردید از باب
رعایت بعیادتش رفت او را تسلی داد که قرار دوائیست
بر خاصیت که هر علتی را بُرء الساعه است و آن

چون تو رفیقی دریغ ندارم آتشی حاضر ساخته
و مومیائی را گداخته در چشم آن بیچاره ریخته کوری
دیده اش نابینا و چشم دردش بعما مبدل گردید
گرت بدیده سبل هست باز بین سبیل زهادیان
سُبل فی رضا جانان سبل پس طبیب کامل هر مرض
و علتی را شربتی مناسب خواهد داد و کسی را نمیرسد
که بر قول و فعل او اعتراض نماید خاصه طبیبان الهی که
جواسیس قلوبند و بدار و های اوامر و نواهی اصلاح
عیوب باطنی نمایند مولوی پس طبیبان الهی
در جهان چون همی بینند اسرار نهان هم ز نبضت
هم ز چشمت هم ز رنگ صد سقم بینند از تو بی

درنگ طفل را اگر نان دهی بر جای شیر طفل
مسکین را از آن نان مرده گیر بندگان خاص
علام الغیوب اندرین عالم جواسیس القلوب
پس اعتراض نمودن گرفتاران علت طبیعت را افعال
حافظان صحت و صورت پرستان باقوال صاحبان
شریعت کور را ماند که با عصاکش با بصیرت خود
ستیزه کند و از دلالت و هدایتش اعراض نماید
مولوی بگذر از ظن خطا ای بدگمان اِنّ
بَعضَ الظَّنِ اِثمٌ آخر بدان آنکه از حق یابد او
وحی و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب
ای عزیز از این قبیل اعتراضات بافعال و اقوال

پیغمبران تخصیص باین زمان ندارد بلکه در هر عصر و دوره
نسبت بفعل پیغمبر خود ایراد نموده چنانکه در انجیل
(لوقا) مذکور است که حضرت مسیح بخانه باج خواهی
مهمان شد فریسیان بشاگردان او گفتند که چرا میخورید
و مینوشید شما با باجخواهان و گناهکاران حضرت
عیسی ایشان را جواب داده فرمودند که تندرستان را
احتیاج بطبیب نیست بلکه بیماران راست و نیامده ام
من که نیکان را بتوبه صلا دهم بلکه گناهکاران را
مولوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه
باشد در نوشتن شیر شیر کذلک نسبت به پیغمبر
آخر الزمان منافقان زبان طعنه گشوده که چگونه

پیغمبریست که بدین ما تقلید مینماید و بقبلهٔ ما نماز میگذارد
خداوند عالم قبلهٔ حبیب خود را تغییر داده و کعبه را
قبلهٔ او قرار داده تا زبان طاغیان کوتاه گردد
مولوی احمدا چون نیست از وهم ما پس
جسمشان زاده تحری و قیاس گر ضرورت هست
مرداری حلال که تحری نیست در قبلهٔ وصال پس
میتوان گفت علت تغییر احکام هر شریعتی از حلال و حرام
این اعتراضات بود مولوی پس مثل بشنو که در
افواه خواص است کانچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
و ظهور معجزات و کرامات از نبی و ولی جهته دفع اینگونه
توهماتست زیرا که موجب ایمان نباشد معجزات

بوی جنسیت کند جذب صفات معجزه از بهر قهر
دشمنست بوی جنسیت سوی دل بردنست پس
کسی که دیده بصیرت بکحل عرفان مکحل است اختلافات
صوری سد راه او نشود و هرچه از نبی یا ولی صادر
شود عین مصلحت و صواب داند مولوی مصلحت
در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار
و کوه مصلحت داده است هر یک را جدا
مصلحت جو گر توئی مرد خدا در یکی از غزوات
جمعی اسیر از حضور باهر النور حضرت نبوی عبور
دادند چون در آن قافله حضرت را بر گرفتاران
سلسله نظر افتاد تبسمی فرمودند آنان بگمان آنکه سرو

حضرت بجهة فتح نمودن و اسیر شدن آنهاست در را
اندیشهای باطل نمودند مولوی با هزار انکار میرفتند
راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه رحمت
عالم همی گویند و او عالمی را میبرد حلق و گلو
آنمظهر رحمت آله از اعتراض و اندیشهای آنها آگاه
گشته فرمود عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرُّونَ
إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ پس رسول آن گفت شان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد زان همی خندم که از
زنجیر و غل میکشمشان سوی سرو بستان و گل زان
همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم من شما را
از هلاک زان همی برم گلوی چند تا زان گلو

عالمی باید رها صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد بسا اهل جهان اگر اهل تمیزی در قواعد
و قانون ملل خارجه تأمل کن که در واقع افعال آنها
بتصدیق اقوال و افعال حضرت ختمی مرتبت را مینماید
که فرمودند أَنَا نَبِيٌّ بِالسَّيْفِ مولوی
چون نبیّ السیف آمد آن رسول امتان او صفدرانند
و فحول و فی الحقیقه امروز کلام حقیقت نظام آن
حضرت سرمشق اغلب ملل خارجه است خاصّه ملّت
عیسوی که سالم ترین ملل و اُمم است و مبنای سرزنش ان
بر محبّت و طریقهٔ هدایتشان بر موعظه و نصیحت است
و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

حضرت بجهة فتح نمودن و اسیر شدن آنهاست در دل
اندیشهای باطل نمودند مولوی با هزار انکار میرفتند
راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه رحمت
عالم همی گویند و او عالمی راهبر و حلق و گلو
آن مظهر رحمت آگه از اعتراض و اندیشهای آنها آگاه
گشته فرمود عَجِبتُ مِن قومٍ یُجَرّون
اِلَی الجنّةِ بِالسَّلاسِل پس رسول آن گفتش را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد زان همی خندم که ا
زنجیر و غل میکشمتان سوی سروستان و گل زان
همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم من شما را
از هلاک زان همی بُرّم گلوی چند تا زان گلو

عالمی باید رها صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان اگر اهل تمیزی در قواعد
و قانون ملل خارجه تأمل کن که در واقع افعال آنها
بتصدیق اقوال و افعال حضرت ختمی مرتبت ترا میکند
که فرمودند انا نبیٌّ بالسیف مولوی
چون نبی السیف آمد آن رسول امتا و صفدرانند
و فحول و فی الحقیقه امروز کلام حقیقت نظام آن
حضرت سرمشق اغلب ملل خارجه است خاصه ملت
عیسوی که سالم ترین ملل و امم است و مبنای شریعت ایشان
بر محبت و طریقهٔ هدایت ایشان بر موعظه و نصیحت است
و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

حضرت بجهة فتح نمودن و اسیر شدن آنهاست در ر
اندیشهای باطل نمودند مولوی با هزار انکار میرفتند
راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه رحمت
عالم همی گویند و او عالمی را همی برد حلق و گلو
آن مظهر رحمت آگه از اعتراض و اندیشهای آنها آگاه
گشته فرمود **عَجِبتُ مِن قَومٍ یُجَرّون**
اِلَی الجَنَّةِ بِالسَّلاسِل پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد زان همی خندم که ا
زنجیر و غل میکشمتان سوی سروستان و گل زان
همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم من شما را
از هلاک زان همی بُرّم گلوی چند تا زان گلو

عالمی یابد رها صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان اگر اهل تمیزی در قواعد
و قانون ملل خارجه تأمل کن که در واقع افعال آنها
تصدیق اقوال و افعال حضرت ختمی مرتبت را میکند
که فرمودند **اَنَا نَبِیٌّ بِالسَّیف** مولوی
چون نبیّ السّیف آمد آن رسول امّت او صفدرانند
و فحول و فی الحقیقه امروز کلام حقیقت نظام آن
حضرت سرمشق اغلب ملل خارجه است خاصّه ملّت
عیسوی که سالم‌ترین ملل و اُمم است و مبنای شریعتشان
بر محبّت و طریقهٔ هدایتشان بر موعظه و نصیحت است
و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

حضرت بجهة فتح نمودن و اسیر شدن آنهاست در دل
اندیشهای باطل نمودند مولوی با هزار انکار میرفتند
راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه رحمت
عالم همی گویند او عالمی را میبرد حلق و گلو
آنمظهر رحمت آله از اعتراض و اندیشهای آنها آگاه
گشته فرمود عَجِبتُ مِن قَومٍ یُجَرّونَ
اِلَی الجَنّةِ بِالسَّلاسِل پس رسول آن گفت را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد زان همی خندم که از
زنجیر و غل میکشمشان سوی سروستان و گلزار
همی گردم صفوف جنگ چاک تا رهانم من شمارا
از هلاک زان همی برم گلوی چند تا زان گلو

عالی یابد رها صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان اگر اهل تمیزی در قواعد
و قانون ملل خارجه تأمل کن که در واقع افعال آنها
تصدیق اقوال و افعال حضرت ختمی مرتبت را میکند
که فرمودند اَنَا نَبیٌّ بِالسَّیف مولوی
چون نبی السیف آمد آن رسول امت او صفدرانند
و فحول و فی الحقیقه امروز کلام حقیقت نظام آن
حضرت سرمشق اغلب ملل خارجه است خاصه ملت
عیسوی که سالم ترین ملل و امم است و مبنای سرّ تعلیمشان
بر محبت و طریقه هدایتشان بر موعظه و نصیحت است
و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

مذکور است میفرماید شما را که می شنوید میگویم که دشمنان
خود را دوست دارید و نیکی کنید کسانی را که عداوت
کنند شما را و تبرک گوئید اشخاصی را که لعنت کنند
شما را و دعای خیر نمائید آنانی را که با شما بد
رفتاری نمایند و آنکس که ترا بر رخ زند رخ دیگر را
پیش آر و آنکس که بگیرد قبای ترا از گرفتن پیراهنش
منع منما بدین قاعده باید امت عیسی مظلوم ترین
و فقیر ترین امم باشند با وجود این می بینیم که
قضیه بعکس است و تمام ایشان مصروف بجدال و
قتال است   تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم   پس معلوم است

که

که دانشمندان این ملت که فی الحقیقه در فن حکمت
و علم تمدن و صنعت هر یک افلاطون زمان
و جالینوس دوران اند از حکم و مصالح قانون شریعت
نبوی صلعم مطلع گشته اند چنانکه تمام کتب سماوی و
صحایف آسمانی را برهم زده قانون و احکام
شریعت را تشریح نموده قواعد و قانونیکه بحال
اهل این زمان از همه قوانین انفع و انسب باشد یافته
جز دستور العمل ام الکتاب و شریعت و قانون نبی
امی خطاب لهذا در اجرای بعضی احکامات آن که
صلاح ملک و ملت است اقدامات بکار میبرند چنانکه جهاد
از احکام دین اسلام است در میان دولت و

ملت عیسوی شایع و جایز است بلکه واجب میدانند
زیرا که در مقام جهاد سلاطین با عز و تمکین با مقتضای
علمای با دانش و هنگ و بتصدیق حکمای با عقل و
فرهنگ خود را با خانواده سلطنت بر عساکر خویش
پیش جنگ قرار میدهند چنانکه مولانا میفرماید مثنوی

اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود

و همین مطلب را حق الیقین نموده اند که رام نمودن
مردمان وحشی این زمان و هدایت کردن عوام کالانعام را
جز به توپ و تفنگ علاج دیگر نیست کانه این افعال
تصدیق اقوال و تمجید احوال پیغمبر آخر الزمان را
میکند و گویا لسان الغیب باجمال آنحضرت را بیان

فرموده که در رخ تو پیدا انوار پادشاهی   در
فکرت تو پنهان صد حکمت الهی   کلک تو بارک الله
بر ملک و دین گشاده   صد چشمه آب حیوان از
قطره سیاهی   باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی   در دودمان
آدم تا وضع سلطنت هست   مثل تو کس ندیده است
این علم را کماهی   و عنقریب است که تمام قانون
وزرا ارکان ملک و ملت خود شان را مطابق آیات
مبین و احادیث سید المرسلین نمایند زیرا که بعضی
از عقلای این طایفه در دست آوردن طریقه مستقیمه
که خالی از افراط و تفریط باشد خود دار پی

نموده دست از جان کشیده از مرکب سودای اسب و
پیل پیاده گشته و رخ از عرصهٔ تعلقات برتافته مثل
شاهباز از پی شکار مقصود بهر طرف پرواز نموده
و مانند مهرهٔ شطرنج در هر بیتی از بیوت شریعت
انبیا داخل گردیده عاقبت خود را مات و حیران دیده
جز خانهٔ دین احمدی و شریعت محمدی ص که از تمام
ادیان اوسع و اسهل و حاوی جمیع احکام ادیان
و ملل که اعلان آیه فَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا را
دلیل بر مدعا و خبر خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا را
حل معمای خود دانسته آهسته آهسته قدم در شریعت
مقدسه گذاشته نه تنها حکم جهاد را مجری داشتند

بلکه بسیاری از آداب و سنن ملت اسلام را اختیار
کردند از قبیل تنظیف نمودن و مواسات کردن در
امر نکاح که قدری از قاعدهٔ خودشان تجاوز
نموده اند و حرمت شراب و مسکرات را که اندکی
مفاسد آنرا مستقل شده اند از برای متروک داشتن
آن چاره جوئی میکنند و مخبر صادق هزار و سیصد
سال قبل بامر حضرت حق آنرا حرام فرموده اند همچنین
خاصیت طلاق را فهمیده و در دین خود معمول
داشته اند با وجودیکه در دین عیسوی سوای زنا هیچ چیز
علت طلاق نمیشود ولی عجب است از آنانکه صحت
قانون شریعتی را دانسته و حکمت پاره اوامر

ونواهی آنرا فهمیده و در حق خود مجری بدارد کمال بی انصافیست
که از اقرار برسالت صاحب آن شریعت اغماض
نماید و از راه غرض و عصبیت از جادهٔ انصاف انحراف
ورزد چنین مینماید که خجالت میکشند چنانکه تصدیق
فعلی دارند تصدیق قولی هم نمایند تا فعل و قول
باهم مطابق گردد و بیرق غرض و تعصب را از
میان برگیرند و علم توحید لا اله الا الله محمد
رسول الله را برافرازند تا تولد تازه که فرموده
حضرت مسیح است بیابند و عجب تر آنکه هیچ روی
بزرگواری خود شان نمیآورند که این قانون
و قواعد که جهاد کردن و طلاق دادن و نهی از

شراب نمودن احکام کدام ملت است و سیر دادن که در واقع
معنی حدیث خاتم الانبیاست که جایز نبودن تقلید در اصول
عقاید استدلال از اوست و سیاحت بلدان که مصداق
کلام امیر مومنانست تغرب عن الاوطان فی طلب العلی
از سنت سنیه کدام شریعت است چنین گمان میکنند که
هیچکس از آداب و سنن آنها باخبر نیست و نمیدانند این
قانون و قواعد که در دست آنهاست از شریعت کیست
خود بینانند در عالم لیسی   واقفند از کار و بار هر کسی
و مثل ایشان مانند کسی است که بالای شتر سوار شده و
میخواهد کسی او را نبیند جای آن دارد که علمای اعلام و
مروجین ملت اسلام که پیغمبر در باره آنها فرموده

عُلَمَاءُ اُمَّتِی کَاَنْبِیَاءِ بَنِی اِسْرَائِیل تیغ زبان از نیام کشیده
و در میدان این مباحثات و ایرادات تاخت و تاز نمایند
و بفرمائید شما که از اقرار برسالت رسول مختار (ص) انکار
دارید پس چرا در مقام اضطرار که ناچار میشوید تشبث
باحکام و قوانین شریعت اسلام مینمائید و حال آنکه
آن قوانین هیچیک در طریقهٔ حضرت مسیح جایز نیست
زیرا که گفتگوی این نوع مطالب حق آنهاست
که هر سؤال و ایرادی را بطرز بسیار خوب و اسلوب
مرغوب جواب فرمائید ولی چه فایده از آن استغنا
و ثباتیکه دارند اعتنائی باین عوالم میکنند پس اینکه
پیروان حضرت مسیحند خوب است در هیچ مورد انصاف را

از دست ندهند و کلام حضرت مسیح را فراموش نکنند که
فرمودند وای بر شما ای فریسیان که شما ده یک از پودنه
و سداب و انواع سبزیها را میدهید و انصاف و
محبت خدا را میگذارید بایست که اینها را بجا
آرید و آنها را نیز ترک ننمائید اکنون در عالم ملکوت
حضرت مسیح ندا میکند که وای بر شما ها قانون شریعت
حضرت پیغمبر آخر الزمان را معمول میدارید و نبوت
او را انکار دارید انصاف را از دست ندهید باید
چنانکه قانون آنرا بجا می آورید نبوت او را هم اقرار نمائید
و از عالم محبت و اتحاد چشم نپوشید **مولوی**

از محبت مرده زنده میشود وز محبت شاه بنده میشود

از محبت سقم صحت میشود و از محبت قهر رحمت میشود
نه این است که فرموده حضرت مسیح تخصیص باهل آن زمان
داشته باشد بلکه شامل حال جمیع حاضر و غایب چه در
آن زمان و چه در این زمان است باز میفرماید وای بر شما ای
فقیهان که کلید معرفت را گرفته اید نه خود در می آئید
و در آیندگان را نیز منع مینمائید کلید معرفت علم است
که بدانش و علم شناختند که حضرت مسیح پیغمبر است
ولی علم و دانش آنها حجاب و مانع گردید از اقرار
برسالت او بدین واسطه بعلم خود عمل نکرده و اغماض
نمودند سنائی علم کز تو ترا نستاند جهل از آن
علم به بود صد بار   چنین که شیطان در حجاب

علم و عبادت باقی ماند و بغرور علم سر از اطاعت
و بندگی بپیچید و موجب لعنت ابدی گردید سنائی
نه بدان لعنتست شیطان را   که نداند همین خود زیان
بل بدان لعنتست شیطان را   علم دارد بعلم نکند کار
پس فرقی نیست میان آنها و این دانشمندان
که معرفت در حق پیغمبر آخر الزمان پیدا نموده
و از اقرار بنبوت آن انکار دارند و در حجاب
علم و ظلمت عصبیت باقی مانده باز حضرت
مسیح فرموده چه بسیار مشکلست کسانی را که صاحب
دولتند در آمدن در ملکوت خدا زیرا آسانتر است
شتر را که در چشمه سوزن در آید از اینکه صاحب دولتی

در ملکوت خدا داخل شود یعنی ملک و مال و پسر و طلب
و اینها سلسله هست بر پای سالک و سلسله
و چنانکه این حجابات که از عالم جسمانیت است روح را
مانع و حاجبند از مشاهده عالم ملکوت همچنین عالم
ملکوت و غیره حجاب است از مشاهده جمال احدیت
این حجابات را از خود دور کن و از قیودات تعصب
و تقلید و غرض خود را مجرد نما تا عالم ملکوت و
عوالم فوق او را سیر نمائی چنانکه شبستری می فرماید
شعر هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله
بر چارم فلک شد دهد یکباره هستی را بتاراج
درآید از پی احمد بمعراج راستی آمد طلب خیلی محل

تعجب است که عیسویان قانون و شریعت خود را
بقانون و احکام شریعت اسلام تکمیل مینمایند با
وجود این طعنه بدین اسلام میزنند و دین خود را کامل
ترین ادیان قلم میدهند و اهل اسلام را بدین خود
دعوت میکنند فرموده حضرت مسیح است که شاگرد را
تفوق بر استاد خود نیست بلکه هر کس کامل شود مثل استادش
خواهد بود همچنین ادیان خارجه را تفوقی بر دین اسلام
نیست بلکه اگر بقانون و شریعت اسلام ادیان
خود را تکمیل نمایند مثل دین اسلام خواهد گردید در ظاهر
نه در باطن و معنی دیگر برتری پیدا نخواهند نمود زیرا
که نیست قانون و احکامی مگر آنکه فرد اکمل و اتم او

در دین اسلام هست قوله تعالی لا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین دلیل است بر صدق مدعا
مولوی چیست اندر کوزه کاندر بحر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست نام احمد نام
جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
اگر از اهل الصافی و از عالم روحانیت بوئی
بمشام جانت رسیده از ظلمت حجاب اثنینیت
بیرون آی و در عالم اتحاد و وحدت درآی
مولوی بیجا شو و در وحدت در عین بقا جا کن
هر که دوئی دارد در گردن ترسا کن تا تمام
انبیا را یکی بینی و افعال و اقوالشانرا یکی دانی

چنانکه مولوی میفرماید دوئی را چون برون کردم
دو عالم را یکی دیدم یکی بینم یکی دانم یکی جویم یکی
خوانم چه فائده که ازین عوالم نصیب و بهره
ندارند زیرا که این کلمات را گوش سر ادراک کند نه
گوش سر و فهم این معانی را عقل معاد دریابد نه عقل معاش
مولوی گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
زانکه این را در نیابد گوش خر امینست که اشخاصیکه
ذوق اینمطلب را دارند و در عالم روحانیت
و حقیقت سیر نموده اند و بکلمات اهل عرفان پی
برده از هر مذهب و هر ملت که باشند نسبت ضدیت
و مغایرت مابین انبیا روا ندارند و فرقی میانه

الحق آنکه ازند ونبوت را حقیقت واحده دانند
که در هر زمانی از وجود شخصی بروز و ظهور مینماید
شیخ شبستری بود نور نبی خورشید اعظم که از موسی
پدید و که ز آدم   بنوترا ظهور از آدم آمد بکمالش
در وجود خاتم آمد   چون مطلب باینجا رسید خیلی
مناسب دید غزل قدوة الموحدین و العارفین مولانا
جلال الملة والدین که در دیوانیکه مشهور بدیوان
شمس میباشد مسطور است ذکر نمائیم تا آنانکه از
اینمطلب آگاهی دارند محظوظ شوند

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
دل برد و نهان شد

هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
گه پیر و جوان شد
گاهی بتک طینت صلصال فرو رفت
غواص معانی
گاهی ز بن کهگل فخار برآمد
زان پس بجهان شد
که نوح شد و کرد جهانرا بدعا غرق
خود رفت بکشتی
گه گشت خلیل و بدل نار برآمد
آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشنگر عالم

از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد
حقا که همو بود که اندر ید بیضا
میکرد شبانی
در چوب شد و بر صفت مار برآمد
زان فخر کیان شد
میگشت دمی چند بر این روی زمین او
از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد

بالجمله همو بود که میآمد و میرفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
دارای جهان شد
منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت
آن دلبر زیبا
شمشیر شد و در کف کرار برآمد
قتال زمان شد
نی نی که همو بود که میگفت انا الحق
در صورت بوالعجبی
منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد
نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
منکر مشوید ش
کافر بود آنکس که با نکار بر آمد
از دوزخیان شد

میتوانیم قانون و شریعت انبیا را بیک بنای
عظیمی تشبیه نمائیم که صورت آن بنا را مهندس
بمعماران نموده و از برای بنیاد آن بنا اشخاص
چند که در فعل مخالف یکدیگرند از قبیل بنّا و
حجّار و جصّاص و نجّار و نقّاش حاضر نموده
و شروع بساختن آن کرده اگرچه از تصرف و
فعل هر یک تغییری در آن بنا پیدا گشته که صورت

بناء اوّل را مستور نموده اند ولیکن بناء اوّل
داخل است نه خارج زیرا که تغییر بحسب
صورت است نه بحسب اصل و حقیقت و در
واقع که ملاحظه میکنیم تمام این افعال مختلف
راجع بیک فعلند که آن اندیشهٔ مهندس است
که مستلزم اینهمه آلات و ادوات و افعال مختلف
میباشد مولوی بنگر اندر خانه و کاشانها
از مهندس بود این افسانها از مهندس این
غرض و اندیشها آلت آورد و درخت از بیشها
اگرچه افعال انبیا در بنای شریعت بظاهر بر
خلاف یکدیگر می‌نماید ولیکن در حقیقت تمام مشغول

یک کار و در انجام و اتمام یک فعلند که آن
اراده مهندس حقیقی باشد مولوی اینجا
یک فکر لست از عقل کل عقل چون شاه است و
صورتها رسل و هر تغییری که در شریعتی داده
میشود نه اینست که اصل آن شریعت از میان
برداشته شود بلکه تغییر بحسب صورتست و [illegible]
تکمیل آن شریعت است و هر صورت و نقش
که از او مستور شود صورت و نقش بهتر از آن
بجای آن میاورند مولوی از مبدل هستی اول
نماند هستی بهتر بجای او نشاند رمز ننسخ آیة
او ننسها نات خیرا ابعدها میدان مها

همچنین تا صد هزاران نقشها بعد یکدیگر دوم زابتدا
هر شریعت را خدا منسوخ کرد او گیا برد و عوض
آورد و درکرد انصاف طایفه و قومی که به پیغمبری
مانند حضرت مسیح ع که بصفت رحمانیت و بلباس
محبت بموعظه و نصیحت آنها ظاهر گردید ایمان
نیاوردند و شقاوت را بنهایت رسانیدند و آن
مظلوم را شهید ساختند عقل حاکم است رسولی
که بعد از چنین پیغمبری میآید باید بکمال قدرت و
جاه و جلال آراسته و بصفت قهر و جمال پیراسته
تا زمین را از خون آن ناپاکان رنگین سازد و حجاب
شرک و کفر آنانرا از روی عروس دین و ایمان

بر انداز د چنانکه در زبور سی و پنجم آیه اول حضرت
داود خطاب بنور خاتم پیغمبران میکند که ای خداوند
با جدال کنندگانم مجادله نما و با جنگ کنندگانم
جنگ کن سپر و جنّه را بگیر و بامداد من برخیز و نیزه را
کشیده راه تعاقب کنندگانم را ببر باز در زبور چهل و
پنجم آیهٔ دوّیم میفرماید از همه فرزندان انسان زیبا
تری بلاغت بلبهای تو ریخته است چونکه خدا ابدا
ترا برکت داده است ای پهلوان شمشیرت را
که جلال و جاه تست بکمرت ببند و با عظمت خود برخوردار
شده سوار شو و بسبب حقیقت و حلم و عدالت که دست
راست تو چیزهائی مهیب بتو نشان میدهد تیرهای

تو بر قومهائیکه از دل دشمن ملک اند تا آنکه در زیر تو افتاده
شوند تیز است در زبور هفتم آیه ششم میفرماید ای خداوند
در غضب خود برخیز و بسبب قهر دشمنانم عظمت خود را
بنما و از برایم حکمی که امر فرمودی بیدار باش پس همچنین
در سفر (توراة ثنّی) در فصل هیجدهم) (آیهٔ پانزدهم)
حضرت موسیٰ بنی اسرائیل خبر میدهد که (ای فرزندان
یعقوب خداوند از میان شما از برادرانش پیغمبری را مثل من
مبعوث میگرداند او را بشنوید) کذلک حضرت مسیح
در (انجیل لوقا) درباره آن پیغمبر در (باب بیست
و یکم) (آیه بیست و سیم) میفرماید (وای
بر آبستنها و شیر دهندگان در آن ایام زیرا که

گرفتاری عظیم برزمین خواهد بود و این طایفه را بسخط
و بدم شمشیر خواهند افتاد و در همگی قبایل اسیر خواهند
شد و پایمال طوایف خواهد بود) (اورشلیم) بعد از
چند آیه میفرماید (و آنسو خواهند دید فرزند انسانرا
که برابر نشسته با قوت و جلال عظیم میآید) (انجیل
یوحنا) (باب پانزدهم) (آیه بیست و چهارم)
میفرماید (اگر من درمیان ایشان آنکارهائی که
هیچکس نکرده است نکرده بودم گناهی نمیداشتند
و حال آنکه دیدند هم مرا و هم پدر مرا دشمن داشتند
و اینچنین شد تا که آن سخن که در آیین است نوشته شده است
کامل گردد که مرا بی سبب دشمن کردند و چون تسلی

دهنده بیاید که من از جانب پدر بشما خواهم فرستاد
یعنی روح راستی که از طرف پدر میآید و درباره
من شهادت خواهد داد) باز در (باب چهاردهم
انجیل مزبور) (آیه بیست و ششم) میفرماید (لیکن آن
تسلی دهنده یعنی روح القدس که پدر او را
باسم من خواهد فرستاد همان شما را هر چیز خواهد آموخت
و هرچه من شما را گفتهام بیاد شما خواهد آورد) و در
(انجیل لوقا) (باب سیم) (آیه شانزدهم) حضرت
یحیی ع همگی را باین خطاب مخاطب نموده که (من شما را
غسل بآب میدهم اما آید کسی که قوی تر است از
من و من قابل آن نیستم که بند نعلینش را گشایم آنست

که شمارا بروح القدس و آتش غسل خواهد داد) و
مقصود از این خبر حضرت مسیح نتواند بود چه معاصر
یکدیگر بودند چنانکه حین ملاقات حضرت مریم با مادر
یحیی وقتی بود که هردو بآن دو پیغمبر حامله
بودند و در (انجیل یوحنا) در (باب شانزدهم
آیهٔ هفتم) حضرت مسیح میفرماید لیکن بشما
راست میگویم که شمارا مفید است که من بروم که اگر من
نروم آن تسلی دهنده بنزد شما نخواهد آمد اما
اگر بروم اورا بنزد شما خواهم فرستاد و چون
او بیاید جهانیانرا از گناه و صدق و انصاف ملزم
خواهد ساخت زیراکه بمن ایمان نیاوردند بصدق

زیراکه بنزد پدر خود میروم و شما دیگر مرا نمی بینید
و بانصاف زیراکه بر رئیس این جهان حکم جاری
شده است و دیگر چیزهای بسیار دارم که بشما
بگویم لیکن حالا نمیتوانید متحمل شد اما چون او یعنی
روح راستی بیاید او شمارا بتمامی راستی ارشاد
خواهد نمود زیراکه او از پیش خود سخن نخواهد گفت
بلکه هر آنچه میشنود خواهد گفت و شمارا آینده خبر
خواهد داد و او مرا جلال خواهد داد) بر
دانشمندان بیغرض و باانصاف معلوم است
که این اوصاف مذکوره در حق پیغمبری است که
بعد از حضرت مسیح وجود او واجب است که از

روی حکمت بعضی را بکمال رأفت و محبت هدایت
نماید و آنانرا که قابل هدایت نباشند مانند درخت
خشک شده بضرب تیغ قلم نماید و هر کسی را آنچه
مناسب حال دهد **مولوی** پاره دوزم پاره
بر موضع نهم هر کسی را شربت اندر خورد هم
در مقامی حنظل و جائی شکر در مقامی خشکی و جائی
مطر در مقامی فقر و در جائی غنا در مقامی قهر و
در جائی رضا در مقامی جور و در جائی
وفا در مقامی منع و در جائی عطا در مقامی
ظلم و جائی عین عدل در مقامی جهل و جائی
محض عقل مر کریما نرا بده تا بر دهند مر

[illegible] را بزن تا بر نهند

سؤال آیا پیغمبران را ما آوردیم بهشتید
یا بخود آمدند

جواب مسلم است مریض طبیب آمد و
درد و دوا را هم طلبید **مولوی** هر کجا دردی
دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
اگرچه لطیفه مدرکه انسانی بالطبع مایل بجناب
اقدس الهی است و مزاج صحیح او اقتضای
توجه بخلاق و تخلق باخلاق او میکند ولی
بواسطه تعلق او به بدن و سیر در عالم محسوسات
حجابات بسیار در او پیدا شده و بحکم

مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوٰاهُ هر نابودی را معبود
خود قرار داده و حق تعالی را بالکلیه فراموش
نموده و از یاد او غافل گشته حقتعالی هم ایشانرا
از یاد عنایت فراموش فرموده نَسُوا اللهَ
فَنَسِيَهُمْ چون این حجاب نسیان و غفلت پدید
آمد بسبب بیماری فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ گردید از
آنجائیکه خداوند عالم بر بندگان مهربانتر است
از پدر و مادر بمصداق يَا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ
غَضَبَهُ چنانکه برای امراض صوری آنها
دوا ایجاد نموده و طبیب قرار داده است
برای امراض قلوب آنها نیز اطبا معین نموده

مولوی چون خدا خود نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران نی غلط گفتم که نایب
با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
لهذا باقتضای امراض باطنی بندگان پیغمبرانرا
فرستاد تا بشربت اُذْكُرُوا اللهَ كَثِيرًا
مرض نسیان و غفلت از دلهای آنها رفع نمایند
مولوی گفت حق گر فاسق و اهل صنم
چون مرا خواند اجابتها کنم هیچ قلبی پیش او مردود
نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
و علت تعلقات روح را از ماسوای حق معجون
نفی و اثبات لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ برطرف

کنند مولوی آری آری چون دلی شد
دردمند خود طبیبان در پی او میدوند
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان
جودی کنم ما در از مهر من آموختم
چون بود شمعی که من افروختم

سؤال چون فرموده اند هیچ بد مطلق
نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم
بدان وحال آنکه انبیا و اولیا و بزرگان
مذمت بدان و تعریف نیکان را نموده اند

جواب تمام اشیاء در خلقت مساویند
مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ یعنی از

حیثیتی که همه اشیاء بوجود موجودند فرقی در آنها
نیست که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتو یست از رخ دوست
وجود یک چیز است تفاوت در مرتبهٔ اوست
مثل چراغی که در خانه افروخته میشود روشنایی
تمام خانه بیک نور است ولی مسلم است آن
نوریکه در زجاجه چراغ است قویتر است از آن نوریکه
در سقف و دیوار خانه میباشد همچنین در مراتب وجود
که آنرا التعینات میگویند فرقست بشدت و ضعف
و چنانکه در ماهیات اشیاء اختلاف هست در
مراتب وجود نیز بحسب اعتبارات اختلافست

که لولا الاعتبارات لبطلت الحکمة

شیخ شبستری — وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست
وچنین که فرق واختلاف در ذات وجود نیست و تفاوت در مراتب آنست نسبت نیکی و بدی و زشت و زیبا بهر یک از موجودات بالذات نیست

شیخ شبستری — کسی را کو وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد

بلکه بواسطه علتی است که عارض شیئی میشود و علت نیکی و بدی آن میگردد

مولوی — آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

آب یک حقیقت است شوری و شیرینی و تلخی و ترشی در او بالذات نیست بلکه بواسطهٔ علتی است که عارض او شده

مولوی — آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم میشود تلخ و حرام
در مقام سرکه کی نعم الادام

میتوان گفت چنین که نسبت بدی و خوبی اشیا بواسطهٔ علت و اعتبار است همچنین نسبت حلال و حرام بهر شیئی از علت است مثل اینکه زن اجنبی بحکم شرع بشخص حرام است صیغهٔ نکاح علت حلیت او میشود باز طلاق او را حرام میکند پس معلوم

شد که نسبت نیکی و بدی و زشت و زیبا و حلال
و حرام و نجاست و طهارت بهر شیئ بواسطهٔ
علت و اعتبار الست بلکه ترقی و تنزل هر شیئ
بواسطهٔ علت است زیرا که هر موجودی ممکن است
از مرتبهٔ وجودی که بالفعل دارد بواسطهٔ اسباب
و علل ترقی نماید و مرتبه دیگر از مراتب وجود
حاصل کند که فوق مرتبهٔ سابق باشد چنانکه جماد
که بالفعل در مرتبه جماد یست لیکن بالقوه قابل
آنست که بواسطهٔ اسباب و عللی که شرایط
اوست بمرتبهٔ نامی برسد و همچنین از نامی
بمرتبهٔ حیوانی و از حیوانی بمرتبهٔ انسانی برسد

و هرگاه این اسباب و علل که شرایط اوست
موجود نشود در همان مرتبهٔ جمادی باقی است
چنانکه مولانا میفرماید   از جمادی و مردم و
نامی شدم   و ز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم   حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر   پس ترقی هر شیئ
و نقل و حرکت او از مرتبه بمرتبهٔ دیگر موقوف
بچندین علل و مشروط بچندین شرط است
چنانکه ترقی جماد از مرتبهٔ جمادی بمرتبهٔ نباتی
و مراتب دیگر موقوف بچندین شرط و علت

بود که یکی از آنها مردن بود که مولانا بیان
فرموده یعنی تا از آن مرتبه که دارد نگذرد و
فانی نشود محال است از آن مرتبه ترقی برای
او حاصل شود اکنون بشکرانه این نعمت که
واهب بمنت از مرتبهٔ جمادیت بمقام انسانی
رسانیده سعی کن تا از عالم طبیعت و شهوت
که مرتبه حیوانیست انتقال نمائی تا چنانکه بصورت
انسانی بسیرت و معنی نیز انسان باشی در این
مرتبه توقف منما که بمرتبهٔ اول تنزل نمائی
چنانکه صوف و پنبه بعلت نساجی و سایر اسباب
و علل دیگر ترقی میکند تا شال ترمه میشود و بقیمت

او افزوده میشود و لباس سلاطین میگردد و هرگاه
بواسطهٔ عدم مواظبت و محافظت علتی پیدا
کند از قبیل سوختن یا بید خوردن یا موش زدن
فوری از آن درجه تنزل مینماید بمرتبهٔ اول یا که به
پست تر از مقام اول میشود با وجودیکه همان
ماهیت صوف و پنبه با او هست آن اعتبار را
ندارد چنانکه علتی او را ترقی داد علت دیگر
باعث تنزل او گردید زنهار در حفظ لباس وجود
انسانی که از مرتبهٔ جمادی بچندین مراتب دیگر
بهزار اسباب و علل موجود گشته غفلت نکنی و
او را باتش حرص و شهوت نسوزانی و موشهای

طبیعت را در او راه ندهی که اگر در او رخنه
کنند او را از این مقام تنزل خواهند داد و
بمقام اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیْلًا
میرساند جهد کن مراتبی که بالقوه داری بفعل
آر سنائی تو بقوت خلیفه بگهر قوت
خویش را بفعل آور اختیار یست شرح
کرمنا آدمی را میان عقل و هوا
یقین است تا آدمی از مرتبهٔ بهایم و شیاطین
نگذرد بلکه از مرتبه ملائکه نیز نگذرد بمرتبهٔ انسانی
نرسد زیرا که پایهٔ انسانیت و شرافت او
بعلم و معرفت است و تحصیل این مرتبه بریاضت

و مجاهده و مردن قبل از موت است مولوی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز
موتوا قبل موت یا کرام پوست از دارو
بلاکش میشود چون ادیم طائفی خوش میشود
گر نه تلخ و تیز مالیدی بر او گنده گشتی ناخوش
و ناپاک بو آدمی را نیز چون آن پوست دان
کز رطوبتها شده زفت و گران تلخ و
تیز و مالش بسیار ده تا شود خوب و لطیف و
بافره چون انسان از آن مراتب بکلی گذشت
و مقام معرفت را تحصیل نمود بر بارگاه قرب
او ادنی با محبوب لایزال در مقام محمود نشست

در این مقام است که مولانا میفرماید بار دیگر
از ملک پرّان شوم آنچه اندر وهم ناید
آن شوم پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانّا الیه راجعون چنانکه علم و معرفت
علت شرافت و ترقی انسان گردیده و او را
بمقام محبوبی میرساند رحمة للعالمین و خاتم النبیین
میگرداند همچنین عدم علم و معرفت علت تنزل
اوست که او را باسفل السافلین که عالم
طبیعت عبارت از آنست میکشاند بتقمص
بصفات فرعونی و ابوجهلی مینماید با وجودیکه
حقیقت انسانی یک چیز است و در مرتبه وجود

یکی هستند پس معلوم شد که ترقی و تنزل او
بعلت کسب نمودن صفات حمیده و صفات
رذیله است شیخ شبستری میگوید وجود اینجا چه باشد
محض خیر است اگر شری بود در وی ز غیر است
ز ربّ العزة اندر خواست داود که حکمت
چیست کامد خلق موجود جواب آمد که ما این
گنج پنهان که آن ما ئیم بشناسند ایشان
تو از بهر شناسائی گنجی بگلخن سر فرو بردی
برنجی چون خلاق عالم خواست خود را از
برای خود جلوه دهد یعنی در آئینهای
مظاهر صفات خود را مشاهده نماید آغاز جلوه گری

نهاد که محققین این جلوه را باعث و علت ایجاد
گرفته اند پس تمام عالم مظاهر ذات و صفات
او یند و تصویر صور هر یک از این مظاهر در مرتبه خود خوب
و در حد خویش نیکو و نقصانی که مینماید بعضی را
بنسبت ببعضی است مولوی هرچه از تصویر
نقاش خداست در حد خود بی قصور و بی
خطاست نقص نبود جملگی باشد کمال بر
تفاوت هر یکی از روی حال نزد مرد هوش
کاهل حالت است نقصها هر یک بجای
آلت است هر کرا بینی شکایت میکند
کان فلان کس است طبع و خوی بد

انصاف تمام این شکایت ما از یکدیگر و نسبت
خوبی و بدی بواسطه علت و غرض است
مولوی لیک در شرح آن گله زامر خداست
نی پی خشم و ممارات هواست آن شکایت
نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن
پیغمبران چون آدمی بواسطه حجابات مقام
اصلی خود را فراموش نموده چنانکه حضرت ختمی
مرتبت فرموده اند میان بنده و خدا هفتاد
هزار حجاب است در اینصورت تا این حجابات
مرتفع نشود بحضرت الهی متصل نگردند لهذا
انبیا از برای رفع حجابات و وصل کردن

اجزا را بکل خود و آگاه نمودن خلق را بوطن
اصلی دلالت و ارشاد مینماید که این حجابها
قطع نمایند و بحضرت الهی متصل گردند مولوی
جزو یکرو مینت پیوسته بکل ورنه خود باطل بدی
بعث رسل چون این مراتب اطی نمودند و
بحضرت احدیت واصل گردیدند دانند همان
نوری بود که از آن مقامات آمد و براین مراتب
گذشت باز بمقام اول رسید مولوی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی
در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی واین مقام را

مقام

مقام بی صفتی و بی نشانی گویند که اشاره بکشف
ذاتی است و رفیع ترین درجات و شریف
ترین مقامات است و عبارات و اشارات
از کنه آن مرتبه قاصر است مولوی عجز از آن
همراه شد با معرفت گونه در شرح آید و
نی در صفت زو نشان خبر بی نشانی کس نیافت
چاره جز جانفشانی کس نیافت ومقام محمود
که مخصوص سید انبیاست اشاره بکمال این
مرتبه بی نشانی گرفته اند پس سالک این راه را
کوشش باید نمود تا کمالاتی که بالقوه دارد بروز
وظهور نماید و گفته اند کسی که بجا نیاورد کسب مجاهده را

حاصل نمیشود از برای او مشاهده مولوی
رنج بردم روز و شب عمر دراز تا بصد
زاری دری کردند باز تو بدین زودی بدین در
کی رسی وز نخستین پایه بر سر کی رسی
چنانکه ترقیات و بروز کمالات هر شیئی از قوه
بفعل موقوف تبدیل و تغییر و اسباب و علت
است همچنین بروز و ظهور مراتب انسانی و
کمالات او از قوه بفعل موقوف بر ریاضت و
مجاهده است و متصف شدن او بصفات
اسماء و افعال حضرت آلهی است که
تخلقوا باخلاق الله اشاره بآن است

مولوی آدمی گنجینهٔ سرّ حق است
گرچه در بحر هوس مستغرق است گنج کونین است
ذات آدمی هست بی پایان صفات آدمی
گر وجود خویش بشناسد تمام در شناسائی حق
یابد نظام اینست که اهل الله فرموده اند
که مجموع معارف در خود انسان کمون دارد که
من عرف نفسه فقد عرف ربه مولوی النفس شناسائیست مرآت جمال
رای انسانیست مرآت کمال گر بود مرآت صاف و
پر ضیا عکس گیرد از جمال کبریا حق شناسی هست
کار آدمی معرفت باشد شعار آدمی
کمال هر چیزی در ظهور خاصیت اوست

چون معرفت فطری از خواص انسانیت است
پس کمال انسان در ظهور این خاصیت است هر
شیئی را بانفراده وفی نفسه که ملاحظه میکنی
خاصیتی است خاص چون با شیئی دیگر جفت
میشود یا ممزوج میگردد خاصیت دیگر از آنها
تولید میشود مانند سرکه وشکر که هر یک را خاصیتی
علیحده است چون باهم ممزوج شدند و
بواسطه حرارت آتش باهم متحد گردیده خاصیتی
از آنها تولید میشود که در سرکه وشکر بانفراده
آنخاصیت نبود همچنین در وجود انسان عقل و
نفس را خاصیتی است که بانفراده مخالف

یکدیگرند

یکدیگرند چون نفس را با تشش ریاضت و مجاهده
مقهور عقل نمودی و او را با عقل آشنا و متحد
ساختی خاصیتی از آنها تولید میشود که نه در عقل و نه در
نفس بانفراده آنخاصیت نبود آدمی
را ده طرفه معجونیت از فرشته سرشته وز
حیوان گر کند میل آن نشود به از این ور
کند میل این شود کم از آن

سؤال آیا تولید عقل ونفس چه قسم است
وچه چیز از آنها تولید میشود

جواب حقتعالی در تمام اشیاء از بود
خاک تا با افلاک طبیعت زن و مرد گذاشته

وازاجتماع هر جرمی از اجرام علوی و هر
جسمی از اجسام سفلی خاصیت واثری تولید
میشود مولوی حکمتی که حق نمود از ازدواج
کشت حاصل از نیاز و از نجاج هر کسی را جفت
کرده عدل حق باز را با باز و بق را جفت بق
آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه
او انداخت این میپرورد در عناصر اربعه
تامل کن تا خاصیت واثری که از اجتماع
آنها حاصل میگردد احساس نمائی و
بدانکه تمام ذرات باهم در عشقبازیند
مولوی هر درختی در رضاع کودکان

همچو مریم حامل از شاهی نهان حاملان و بچگانش
در کنار شد دلیل عشقبازی بهار
انصاف جائیکه از برهم زدن آهن و سنگ
آتش موجود شود و از جفت شدن دو عدد
آجر آب ندیده عقرب تولید کردد آیا از اجتماع
و ازدواج عقل و نفس که دایم در فعل و انفعالند
خاصیت واثری تولید نخواهد شد چون تولید
و تناسل عقل و نفس از دیده حس مستور است
لهذا دیده حس از مشاهده آن عاجز است
مولوی هست اینجا ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر عقل و نفس را

خاصیتی است که چون باهم جمع شوند نفس خودرا
در تصرف واطاعت عقل در آورد تا بمقام
اتحاد و یکانکی برسد آنوقت عشق از ایشان
تولید شود مولوی آنچنان کاجزای مستان
وصال حامل از تمثالهای حال وقال آن
موالید ازره این چارمنیت لاجرم منظور
این ابصار منیت آن موالید از تجلی
زاده اند لاجرم مستور پرده ساده اند
چون عقل بر نفس غالب آمد واو را مطیع اوامر
ونواهی خود نمود آنوقت هر دو بسرحد کمال رسند
یعنی بمقام عشق ومحبت میرسند که اقصی مقامات

واصلان فی غایت مراتب کاملانست مولوی
ایخوش آنجانی که عقلش نر بود نفس زشتش
ماده ومضطر بود نفس بمنزله زنست چه خوب
فرموده در دیوان شمس نفس است کیبانوی
من من کدخدای وشوی او کیبانویم کربد
کند بر روی کیبانو زنم وزنانرا با وجود
نقصان عقل کید بسیار است که مردانرا مغلوب
سازند قوله تعالی اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ
مولوی این زن ومردی که نفس است و
خرد سخت پابسته است بهر نیک وبد
زن همی جوید حویج خانقاه یعنی آب رو ونان

خوان وجاه نفس هیچون زن بی چاره گری
کاه خاکی کاه جوید سروری عقل خود زین
فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله
نیست هرگاه نفس باین افسانها بر عقل
غالب آید واورا بفرمان خود در آورد خانه دل
که محل نور ایمان و معرفت است معدن ظلمت
کفر نماید وعقل را در نقصان باقی گذارد واز عالم
محبّت وعشق بی بهره نماید زیرا که محبت فرع
دانش است مولوی این محبت هم نتیجه
دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید

ناقص اما بر جماد بر جمادی رنگ مطلوبی چه دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید دانش ناقص نداند
فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چون عقل بواسطه غلبه نفس در نقصان باقی
ماند این عاریت سرا را منزل اصلی خود قرار
دهد ومحبت عالم محسوسات از ایشان تولید
گردد چون در مرتبه نقصانند نتیجه آنها نیز ناقص
است مولوی نقص عقل است آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست چون که
ملعون خواند ناقص را رسول هست در تأویل
نقصان عقول کفر فرعونی و هر گبر عنید

جمله از نقصان عقل آمد پدید   زینهار نفس را پیشوای
عقل مگردان که او را در عالم طبیعت مضمحل گرداند
و آرزوهای او را بر میاور و دست تصرفش را
قوی مدار که عقل مغلوب گرداند تا توانی بلجام
توسن نفس را بریاضت و احکام شریعت
محکم گردان تا در طی طریق محبت الهی انحراف
نورزد و عقل را بمنزل حقیقت رساند نفس مانند
پیل است تا گرسنه و ضعیف و از زخم پیلبان
نحیف است کمال تمکین او دارد چون از زخم
خوردن فارغ شود و خود را اسیر بند بیک حرکت
تمام زنجیرها را بر درد و راه فرار در پیش گیرد

مولوی   نان جو حقا حرام است و فسوس
نفس را در پیش نه نان سبوس   و او را بریاضت
و مجاهده ضعیف و ذلیل گردان که کمال او در ذلت
اوست مولوی چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه   هست حیوانی
که نامش اشغر است   کو بزخم چوب زفت و
لمتر است   نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو
بزخم چوب زفت است و ثمین   پس عقل و
نفس تا باهم متحد و یک جهت نشوند محال است
کمال از برای آنها پیدا شود زیرا که نفس عقول
جزئیه را مانند مرکب است تا مرکب بفرمان سوار

نباشد بمنزل نخواهد رسید مولوی حکمت
این اضدا درا برهم ببست ای قصاب این
کردران باکردنست روح بی قالب
نتاند کار کرد قالب بیجان بود بی کار
و سرد

سؤال در هر ملتی بعضی از اشخاص معجزات
وکرامات انبیا و اولیا و تصرف آنها را
اشیا را انکار مینمایند مثل نسوزانیدن آتش
وزنده شدن مرده وتکلم نمودن جمادات
ونباتات وتصرف در اجرام سماوی وغیر
ممکن میدانند واز زمره محالات میشمارند

جواب چون مردم در مراتب معرفت
آلهی مختلفند وتمام در یک مرتبه نیستند آنانکه حقتعالی را
بصفات کمال ونعوت جلال نشناخته اند واز
صفات نقصان منزه ندانسته اند قدرت حضرت
حق را موقوف باسباب وعلل میدانند مولوی
چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که گرزد برسبب
ز اصحاب نیست دیده خواهم سبب سوراخ
کن تا سبب ابر کند از بیخ و بن لهذا اخبار
امور عجیبه وآثار غریبه که از افعال واقوال انبیا
واولیا می شنوند در نظر آنها بعید مینماید و
عقول ناقصشان از ادراک آن عاجز میشود و

انکار میکنند مولوی زان همی گوید نگارنده
فکر که بکن ای بنده امعان نظر گرچه اغلب
کار بر عادت رود گاه معجز خارق عادت شود
چون از صورت هر شیئی بحسب عادت خاصیتی را
دیده است گمان میکند ممکن نیست آن خاصیت از
آن شیئی سلب بشود یا از آن صورت بصورت
دیگر منقلب شود با وجودیکه حضرت احدیت
نمونه هر امر عجیبی را در وجود مخلوقات گذاشته
تا از رهگذر حواس احساس نماید و بمشاهده
آن تصدیق حالات و معجزات پیغمبران را
بکند ولی چشم بصیرت و دیدهٔ حقیقت بین

میخواهد زیرا که دیده حس از ادراک حقیقت یک
خردلی عاجز است پس ادراک حقایق دیگر اشیا را
چشم دیگر لازم است از آنجائیکه علم و قدرت
انبیا و اولیا را نسبت بعلم و قدرت خود
قیاس میکنیم و آنها را مثل خود می پنداریم لهذا
صدور معجزات ایشانرا انکار مینمائیم و ندانسته ایم
قوای قدسیه که در نفوس مقدسه و عقول کامله
آنهاست نسبت بنفوس و عقول ناقصهٔ ما مانند
قوه نامیه است که در تخم خرما و تخم پنبه است
معلوم است که هر دو درین قوه شرکت دارند ولی
هرگاه مثلاً تخم خرما بزبان حال بتخم پنبه بگوید

میان من و تو فرق بسیار هست چه من همین تربیت
نخلی میشوم برومند صاحب شاخهای بلند
با برگ و بار بسیار و عمر پایدار که روزگار
مردم از میوهٔ من میخورند و در سایهٔ من آسوده میشوند
و ترا حیاتیست اندک و درختی کوچک که تند
بادی بنیادت از جا کنده شود مسلم است
او بحسب حال خود او را انکار میکند همچنین است
حال ما نسبت بحالات انبیا و تعقل نمودن
کرامات از ایشان چون قیاس بحال خود
میکنیم آنچه فوق عقل و ادراک ما از ایشان
نقل میکنند انکار مینمائیم مولوی مور

لنگی تو چه دانی فیل را پشه کی داند اسرافیل را
با وجود دیگر درین زمان از همجنسان هر روز صنایعی
مشاهده میشود که در واقع هر صنعتی خارق عادتیست
و اینهمه صنایع که از ملل خارجه دیده میشود
هرگاه قبل از مشاهده بما میگفتند تمام آنها را
انکار میکردیم چنانکه بعضی صنایع را که ما ندیده
و در دولتهای خارجه ظاهر است خیلی از ماها
انکار میکنیم مولوی آن حسی که حق بدان
حس مظهر است نیست حس این جهان آن
دیگر است حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو خر اگرچه اینمطلب

جای شبهه و انکار ندارد زیرا که از موجودات
جز صورت ظاهر چیزی دیگر درک نکرده و خلاق
عالم را بکمال قدرت نشناخته ایم لهذا از این
قبیل شبهات در اوهام ما حاصل میشود
مولوی گر همی خواهی سلامت زین ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر آنچنان قادر خدائی
کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را
بخود بینا کند اگر هر موجودی را نظر بند و ایجاد
ملاحظه نمائی و ظهور قدرت حق را در اشیا بچشم بصیرت
درک کنی میدانیکه هر چیزی که در نظر و عقل ما محال

نمیاید در پیش قدرت حق سهل و آسانست و تغییر
و تقلیب هر شیئی در ید قدرت اوست مولوی
آنکه تن را مظهر هر روح کرد آنکه کشتی را براق
نوح کرد گر بخواهد عین کشتی را بخو او کند
طوفان تو ای نورجو صنع حق با جمله اجزای
جهان چون دم حر رفت از افسونگران
قدری در وجود خود تفکر نما تا راه خدا شناسی را
پیدا کنی و از شبهات شیطانی بیرون آئی هر چند
علم تو جهل و قدرت تو سهل است ولی تأمل نما
کمالاتیکه داری ز پرتو علم و قدرت کیست
قطره از دریای علم نامتناهی اوست که تمام

علمارا بجز و شش آورده و ذره از قدرت کامله
اوست که جمیع عالمیان آن دعوی کمال میکنند
مولوی در عدم ما را چه استحقاق بود
تا چنین عقلی و جانی بر فزود در عدم ما مستحقان
کی بدیم کی براین عقل و بر این دانش زدیم آنچه
در اخبار و نصوص مذکور است مجموعاً از خداوند
حکیم نمودارها در وجود مخلوقات بکمال قدرت
گذارده تا بنظر عبرت مشاهده کنی و تصدیق
انبیا و اولیا را بنمائی چنانکه نمونه مردن را
در وجود ما بفحوای النَّومُ اخُ الموت
خواب را قرار داده و بیداری را نمونه زنده

شدن تا چنین امری ممکن الوقوع است چنانکه
مولوی میفرماید هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرق میگردد در آب خود نه من میمانم
و نه آن هنر تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا خود همی گوید الست
و نمود بلی چون سحر گردد و نسیم صبح که نمونه
وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی است وزیدن گیرد
ارواح با بدان خود عود نمایند مولوی
گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام میآرد
سبق گوش هش دارید این اوقات را
در ربائید اینچنین نفحات را نفخه آمد شما را دید و

رفت هرکه را میخواست جان بخشید و رفت

جان آتش یافت زان آتش کشی جان مرده

یافت از وی جنبشی دیگر آنکه میگویند کار آتش

سوزانیدنست چگونه میشود که حرارتش مبدل ببرودت

بشود عرض میکنم درصورتیکه ممکن باشد از آب

گرم که نهایت حرارت را دارد یا سنگ باب و علل

یخ که نهایت برودت را دارا موجود کنند پس چگونه

ممکن نباشد کسی که حرارت در مزاج آتش گذارد

مبدل ببرودت نماید و وجود خاصان خود را علت

برودت آتش کند و بخطاب یا نارُ کونی بردا

وسلاما علی ابرهیم آتش را سرد و سلامت سازد

مولوی ذره ذره جمله اجزای جهان

لشکر حقند گاه امتحان آتش ابراهیم را نبود زیان

هرکه نمرودیست گو میترس از آن اگر تو هم

مقام و مرتبه خلت خلیل حق را پیدا کنی از هیچ چیز

آسیبی بتو نرسد و از هیچ گزندی گزندت نیاید و

سرد نمودن آتش برایت آسان شود چنانکه در

نفس خود تصرف داری که یک نفس را سرد و

دیگرا گرم میکنی یعنی بیک فوت گرم را سرد میکنی

و بیک هوی سرد را گرم مینمائی با وجودیکه

یک نفس است همچنین در مزاج آتش این تصرف را

پیدا میکنی بلکه در تمام اشیا متصرف خواهی

شد بعقیمی که خاصیت هر شیٔ را از او سلب نمائی
و خاصیت دیگر که ضد او باشد در او ایجاد نمائی
نظیر انطباب را در مزاج خود سیر نما وقتی که مرض
نوبه عارض میشود حرارت بدن و گرمی لباس
و حرارت آفتاب تمام مبدل ببرودت میشود بعضی
که اگر در چشمهٔ خورشید جای گیری جز سردی چیزی
ظاهر نشود مولوی آن لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر تا شود بر تن ترا جبه
شگرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشی هم از حریر زو پناه آری به
بسوی زمهریر همچنین تب میاید برودت را

مبدل بحرارت میکند چنانکه بهر چه پناه آری جز
گرمی چیزی نیابی مولوی تو دو قله نیستی
یک قله غافل از قصهٔ عذاب و ظله روز
و شب افسانه جویانی تو چست جزو جزو تو
فسانه گوی لست باری کنون تو ز هر جزوت
بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس
بدانکه آنچه حقتعالی راست با بندگان خاص خود
عوام از فهم و ادراک آن عاجزند لهذا قدرت
و علم و بصیرت مقربان حضرت عزت را اگر
میبینند مثلا وقتی که میشنوند حضرت یعقوب
بوی پیراهن حضرت یوسف را از مصر استشمام

نمود که اِنّی لَاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ و حضرت ختمی
مرتبت بوی اویس قرنی را از یمن استشمام کرد
که اِنّی لَاَجِدُ رائحةُ الرَّحمٰنِ مِنَ الیَمَن
استبعاد میکنند و حال آنکه خداوند این هنر را
در قوه شامه و باصره بعضی از طیور قرار گذارده
مثل کرکس که از چندین فرسنگ راه بوی
هوائی که مرده باشد ادراک میکنند و مثل هدهد
که از اوج هوا دانه را در زیر خاک می بیند و
زمین پیش چشم او حجاب نمیشود انصاف در صورتی
که حس ظاهر طیور این قدر ادراک نماید آیا ممکن
نیست برای انسان کامل که علت غائی ممکنات

وخلاصه موجودات است علاوه برادراک
حواس ظاهر بحواس باطن خبر بدهد بواقعات
گذشته و آینده و بافعال و احوال هر چه بنده
بینا و خبیر باشد مولوی آنکه او بنظر بنور الله بود
هم ز مرغ و هم ز مور آگه بود آنکه پایان دید
احمد بود کو دید دوزخ را همین جا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را بر درید او
پرده غفلات را اندر آئینه چه بیند مرد عام
که نه بیند پیر اندر خشت خام از پس صد سال
آنچه آید براو پیر می بیند معین مو بمو چون آئینه
دل انسان از کدورات نفسانی پاک گردد و در

صفا کمال پذیرد پذیرای عالم غیب شود بقسمی که
هیچ چیز او را حجاب نشود و صور اشیا را
چنانکه هست می بینند و تسبیح هر کدام را بگوش
هوش ادراک میکند مولوی چون ز حس بیرون
نیاید آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
از جمادی عالم جان در روید غلغل اجزای
عالم بشنوید فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تأویلها بر بایدت خود نمی بینی که
آن آب زلال می‌گوید با ریاحین و نهال
اگر میخواهی بچشم و گوش حس تکلم جماد را به بینی
و بشنوی در تلگراف نظر کن که بواسطه تکلم

نمودن او و تمام بشر با مطالب خود را میگوید مگر بسیار
ولی نطق او را هر گوشی ادراک نکند چه بسیار
اشخاص که حین مکالمه او حاضرند ولی از ادراک
تکلم او قاصر پس قصور آنها دلیل بر عدم تکلم او
نخواهد شد مولوی جمله اجزای جهان پیش
عوام مرده و پیش خدا دانا و رام چون
ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز میجو از رسول
و معجزات پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش احمد بس فصیح و قانت است باد حمال
سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
پس هر مرتبه را که دارا نیستی انکار منما زیرا که

ممکن است که دیگرانرا مقام و مرتبهٔ باشد که
من و تو طاقت دیدن و شنیدن آنرا نداشته
باشیم مولوی معجزه بحر است ناقص مرغ
خاک مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
بالجمله اگر انسان طریق عبودیت مسلوک دارد
بمضمون حقیقت مشحون العبودیة جوهرة کنهها
الربوبیة مقام ربوبیة و خلاقیت از برای
او حاصل میشود که هر چه را اراده کند بمحض اراده
موجود نماید مولوی خویشتن نشناخت مسکین
آدمی از فزونی آمد او اندر کمی در پناه
لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف بر

ارواح ریخت تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه گذشته از اینها
اگر معجزه و کرامت را ندیده ایم هزار گونه
سحر و شعبده را بچشم می بینیم که یک شیء واحد را
بچندین صور متصور مینماید چنانچه بعضی بی پدر
بودن حضرت مسیح را محال میدانند اگرچه صحیحیست
این عالم عالم اسبابست و ایجاد هر شیئی
بواسطه اسباب و علل است شیخ شبستری
نباشد بی پدر انسان شکی نیست مسیح اندر
جهان بیش از یکی نیست ولی محال برای مخلوقیست
که شیئی بدون اسباب و علت موجود نشود

چون نظر بعالم اسباب داریم از مسبب غافل
گشته ایم و ندانسته ایم چنانکه آثار قدرت حضرت
حق با سباب و علل بروز و ظهور مینماید همچنین قادر
است که بدون اسباب و علل ایجاد هر شیئی را
اراده نماید موجود بشود مولوی در حقیقت خالق
آثار اوست لیک جز علت نبینند اهل پوست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر
فرق علتها نهاد امینست که خداوند عالم از
برای آنکه بندگانش او را فراموش نکنند و قدرت را
از او سلب ننمایند و هر اثری را از آثار قدرت
مسبب بدانند نه از سبب گاه گاهی اینگونه

واقعات

واقعات را بکمال قدرت خود بدون اسباب
و علت بظهور میآورد که بدانند مولوی
این سببها نیست حاجت مرورا این سبب بهر
حجابست و غطا تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منجم رو باستاره کند تا منافق از حریصی بامداد
سوی بازار آید از بیم کساد چنانکه قادر متعال
در طبیعت هر نر و ماده خاصیت توالد و تناسل را
گذاشته بقسمی که بحسب عادت وجود فرزند موقوف
بوجود پدر و مادر است میتواند که این خاصیت را
از آنها بگیرد و بطور دیگر حیوان یا انسان خلق
نماید مثل استر که یکنوع از حیوانات است این

خاصیت را از نوع آنها گرفته با وجودیکه نر و
ماده دارند هیچ توالد و تناسل از آنها دیده
نشده است بچشم بصیرت در ایجاد هر شیئی نظر
کن تا این مطالب بر تو آسان شود شیخ شبستری
میگوید که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت
بایدت زیست   عناصر مر ترا چون امّ سفلی است
تو فرزند و پدر آبار علوی است   از آن گفته است
عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم ببالا
بالجمله عرض میکنیم در پیش قدرت حق تعالی و اراده
او هیچ چیز شرط ایجاد شیئی دیگری نیست همچنین منشق
شدن قمر و حرکت نمودن او از جای خود که در پیش

ما نهایت اشکال را دارد اما وقتی که اراده
خداوند تعلق گرفت که او را حرکت دهد مثل اینست
که شخص زره سازی یک حلقه زره را بیرون نماید
و باز او را بجای خود قرار دهد مسلم است که از
بیرون کردن یک حلقه خللی در زره پیدا نخواهد
شد مولوی   ای برون از وهم و قال و قیل
من   خاک بر فرق من و تمثیل من   عقل جزوی
گوید این دور است رو   بی ز تأویل محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آنچه فوق حال
تست آید محال   واقعاتیکه کنونت بر گشود نی که
اول هم محالت مینمود

سؤال آیا چگونه حضرت یحیی ع و حضرت عیسی ع
در شکم مادر یکدیگر را سجده و تعظیم نمودند

جواب بواسطهٔ جنسیت و روابط معنوی
که با یکدیگر داشتند و این نشانهٔ اتحاد است که
درخور فهم هر کس نیست مولوی گوش آنکس
نوشد اسرار جلال کو چو سوسن ده زبان
افتاده لال و این حالت منحصر بعالم رحم
نیست بلکه در هر عالمی از حال یکدیگر مطلع بودند
و کمال اتحاد را داشتند زیرا که عالم روحانیت
و اتحاد عالمی است که قرب و بعد و حضور و غیبت
حجاب مجالست او نمیشود مولوی ذره ذره

کاندر

کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه
وکهرباست چیست جنسیت یکی نام و
نظر که بدو یابند ره در یکدگر میان آهن
و آهنربا که از جماد است یکنوع جنسیت هست که
هرگاه سوزنی را در مجموعه بگذارند و آهنربا را
در پشت مجموعه حرکت دهند بهر طرف که حرکت
دهند سوزن هم حرکت مینماید مولوی
پس یقین با عقل هر داننده هست آنکه با جنبنده
جنباننده هست گر تو او را می‌نبینی در نظر
فهم کن آنرا باظهار اثر تن بجان جنبد نمی
بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

جائیکه حجاب صوری مانع تأثیر جنسیت معنوی
جمادات نشود پس تأثیر جنسیت انبیا و اولیا را
بیکدیگر چگونه انکار مینمائیم مولوی بود جنسیت
درا درس از نجوم هشت سال و با زحل شد
هم رقوم در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او بعد غیبت
چونکه آورد او قدوم در زمین مسکنت او
درس نجوم پیش او استاره کان خویش
صف زده اختران در درس او حاضر
شده پس معلوم شد رابطه توجه جنسیت است
اما جهة سجده نمودن هر یک و تعظیم بجا آوردن

آنان

آنان بملاحظه مشاهده آثار جلال و عظمت جنسیت او
است در خلقت یکدیگر بچشم باطن

سؤال فرق میان معجزه و سحر چیست که
نیز آشنا نهایت اشکال را دارد زیرا که هر دو
از یک جنسند

جواب آن خارق عادتی که مقرون بدعوی
نبوت باشد و از نبی صادر شود معجزه است و
هرگاه از ولی بروز نماید کرامت است و آنکه از
غیر این دو صادر شود سحر است و تمیز میان سحر و
معجزه بچند چیز است یکی آنکه سحر مبطل معجزه
نمیشود بالعکس معجزه باطل کننده سحر است چنانکه

عصای حضرت موسی سحر سحره را باطل نمود و
دیگر آنکه سحر در سموات و اجرام سماوی کار
گر نیست بخلاف معجزه از آنجائیکه هر اندازه علم
و کمال ترقی میکند از وجود خاصان حق بروز
و ظهور بیشتر مینماید جهل و انکار نیز از منکرین ظاهر
میگردد که نقطهٔ مقابل حق باشد چنانکه در زمان
خاتم پیغمبران آن مردم معجزات و خارق عادات
بسیار دیده و شنیده بودند چه از وجود آن
حضرت و چه از انبیاء سلف از قبیل معجزه حضرت
ابراهیم و معجزات حضرت مسیح و سایرین
ولی در نظر آنها وقعی نداشت و لهذا حضرت

ختمی

ختمی مرتبت را بتصرف در اجرام فلکی امتحان
نمودند و خواهش شق القمر کردند تا دیگر تردیدی
از برای آنها نباشد بعلت آنکه میدانستند که سحر در
آسمانها کارگر نیست با وجود این اهل نفاق را جز
مزید شرک و شقاق خاصیتی نبخشید مولوی
چون بدید آن معجزه بوجهل لعنت گشت در خشم و
بسوی خانه رفت معجزه او دید و شد بدبخت
وز رفت سوی کفر و زندقه پس زیر رفت
ولی برای آنانکه اهل وفاق بودند بر یقینشان افزود
مولوی در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است و دیگر آنکه

معجزه آنست که بخواهش مدعی باشد یعنی کسانیکه
در نبوت پیغمبری انکار دارند واز او خارق
عادت طلب نمایند باید آن پیغمبر بر طبق مدعای
آنها آن خارق عادت را از خدا مسئلت نماید
تا گواه بر صدق دعوی او والزام خصم باشد نه
آنکه بدون ضرورت معجزه یا کرامت از وجود آنها
بروز وظهور نماید بلکه نهایت اکراه از اظهار معجزه
وکرامت داشتند بعکس سحر وشعبده که بدون
ضرورت محض از برای هنگامه وتماشا اینگونه
افعال از آنها صادر میشود شیخ شبستری راست
ترهات وشطح وطامات   خیال خلوت و

زهد وکرامات   کرامات تو اندر حق پرستی است
بجز این کبر وریا وعجب وهستی است   کرامات
تو گر در خودنمائیست   تو فرعونی واین دعوی
خدائیست   ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت   که از
دیوارت آید گاهی ز بام   گهی در دل نشیند
که در اندام

سؤال آیا چه باعث است که برای
معاد ومعاش بنی نوع انسان که اشرف مخلوقات است
اینهمه تکالیف وقاعده وقانون وارسال رسل
لازم شد وسایر حیوانات بلکه تمام اشیاء

طالبند که اکثر مردمان ضعیف را در قید خدمت
خود در آورند و از حرص و طمع سیخ هستند
محصولات دیگران را در تصرف خود بیاورند حضرت
همه حکیم علی الاطلاق موافق عدل و حکمت قانونی
برای انتظام معاش آنها مقرر فرموده که بر
حسب آن قانون بحق خود قانع شوند و دست
تصرف از حق غیر کوتاه دارند و از برای تعیین و
اجرای آن قوانین وجود شخص کامل مکمل که مؤید
من عند الله است و حکما او را ناموس اکبر
گویند و علما او را نبی و رسول خوانند لازم شد
تا آن قانون که اوامر و نواهی الهی است و متعلق

بمصالح

بمصالح معاش و معاد آدمیان میباشد با آنها
نماید که من لا معاش له لا معاد له و همیشه از برای
حفظ آن اوامر و نواهی که جز شریعت آن
رسول است و محافظت قواعد سیاست او
وجود حاکمی قاهر ضرور است که الملکُ و
الدّینُ توامانِ نظامی نزد خرد شاهی و
پیغمبری چون دو نگینند در انگشتری زیرا
که آزادی دنیا و نجات عقبی باساس سلطنت
و قانون شریعت است کلام درویش [illegible]
که فرمود برای اطاعت حیوانات بارکش و سواری
یک لجام کافیست ولی از برای توسن نفس

انسان دو لجام که یکی عبارت از خوف تازیانهٔ سیر لعنت
باشد و یکی بیم از ضرب شمشیر سلطنت با وجود این
نفس جفاجو می از جادهٔ انصاف و صراط مستقیم
خَیْرُ الاُمُورِ اَوْسَطُهَا قدم بیرون گذاشته از
غایت رذالت بدرک بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیلاً
افتاده و در پی اضرار بنی نوع خود میباشد و خواهند
که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند
مولوی بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص اگرچه معرفت باری
تعالی که در ذات هر مخلوقی مکنونست و تمام مایل
بحضرت او هستند محتاج بیان نیست مولوی

جمله اجزا در تحرک در سکون ناطقان کانا الیه
راجعون زیرا که اوست مبدء و مرجع کل
موجودات وَاَنَّ اِلَیْهِ کُلٌّ یَرْجِعُونَ ولی
در شناختن احکام تکلیفیه که از برای نظام عالم
و قوام بنی آدم است بوجود کاملی که فرستادهٔ
حضرت حق است مردم محتاجند که آن احکام را
تلقین آنها نماید پس شریرترین خلق کسی است که
از کمند اطاعت احکام شرعیه و قواعد سیاسیه
بپیچد و شریرترین ناس پس کسی که نه ترس از سلطنت
داشته باشد و نه خوفی از خدا و عذاب
آخرت بعلت آنکه آنکسی که معتقد بآخرت نباشد

وترس از سیاست سلطنت داشته باشد وجود
آن چندان مضر نیست بحال مخلوق ولی بالعکس آن
که از این حدود خارج باشد اگرچه بظاهر بصورت
انسانست ولی در حقیقت پست تر از حیوانست
مولوی خرنشاید کشت از بهر صلاح چون
شود وحشی شود خونش مُباح گرچه خر را دانش زجر
نبود لیک معذورش نمیدارد وَدُود
عزّت وحشی بدان ساقط شده است
کام انسانرا مخالف آمده است پس چه
عزّت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر
مُستنفره پس چه وحشی شد از این دو آدمی

کی بود معذور ای یار سمی   روزی خریرا در رهگذری
دیدم بسیار ضعیف و با حالت نحیف بار گرانش
بر پشت ریش و گوش تسلیم بفرمان صاحب
خویش افتان و خیزان همیرفت قدری سیر حالت
او را نمودم با خود گفتم ای کریم خود را با او موازنه
کن از آنجائیکه نفس خود بین همیشه در میدان
انانیّت جولان میکند و ابلیس صفت دم از
اَنَا خَیرٌ مِنهُ میزند و خود را افضل مخلوقات
میشمارد خواست خود را بر او ترجیح دهد تأمّل
نمودم دیدم آن خر بزبان حال میگوید خداوند
عالم کسوت انسانی بر قامت بنی آدم پوشید

واو را برگزیده مخلوق خود قرار داد و نعمتهای
نامتناهی برای او خلق کرد و تکلیفی هم برای
آنها مقرر نمود چندین هزار پیغمبر و اولیا و چندین
کتاب بآنها فرستاد که فرمان الهی را قبول و
عمل نمایند انبیا و اولیا بر آنها خواندند و گفتند
و سزای نافرمانی را دیدند و شنیدند با وجود
این کلام حق در گوش آنها فرو نرفت و از برای
رد نمودن تکالیف خودشان هزار حیله و مکر
میکنند و هزار گونه کذب و افترا بخدا و رسول
خدا نسبت میدهند و این خر بیچاره شب و روز
چشم و گوش بفرمان صاحب خود دارد و بار او را بمنزل

میبرد و با جور و جفای او صبر میکند و از جان و
دل تا قوت دارد بتکلیف خود میکوشد چون
این گفتگو باینجا شد از روی انصاف تصدیق
نمودم قصد کردم گوشش را ببوسم دیدم
راه را کج نمود و رو بمن آورد بدون اکراه گوش
او را بوسه دادم یکی از همراهان که خویش را
درویش مجرد و عارف موحد میدانست بر
من اعتراض نمود که این گوش خر است
مولوی گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
که نیابد این سخن را گوش خر   جواب گفتم از گوش
انسان نافرمان بهتر است یعنی   گوش سر

بفروش و دیگر گوش خر که نیابد این سخن را
گوش کر

مولوی

ای دهندهٔ عقل و تمییز و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات
ای قدیم راز دان ذو المنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن
ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا

کار ما سهو است و نسیان خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مراده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی
ویکه نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی
ویکه بیره را تو پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات
زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست
دیده کانجا هر دمی میناگریست

قلب اعیانست و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی

آتشی

آتشی یا خاکی یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند
هستی بهتر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان
کز وسائط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرتت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهتر است
پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما

وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

سؤال مقصود از امانتیکه خداوند عالم میفرماید إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ الی آخر عرضه کردیم بر آسمانها و زمینها از تحمل آن ابا نمودند و انسان قبول کرد کدامست و علت اینکه انسان قبول امانت کرد چیست آسمانها را امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جواب اگرچه در تأویل این امانت اقوال بسیار
است چنانکه بعضی مرتبهٔ ولایت را گفته اند و پارهٔ
مقام شهادت را گرفته اند و برخی عموم دادهٔ
وگفته اند مراد با مانت تکلیف بعبودیت حضرت
عزت و تقرب بسوی اوست تا بواسطهٔ سلوک
در عبادت و اطاعت باقصی مدارج و معارج
انسانیت واصل گردد و انسان کامل شود و مقام
و رتبهٔ خلیفة اللهی برای او حاصل آید **مولوی**
عقل کل و نفس کل مرد خداست عرش و کرسی را
مدان کز وی جداست مظهر حق است ذات پاک

او ز وی بجو حق را و از دیگر مجو وچونکه انسان اشرف
مخلوقات خلق نموده استعدادی با و عنایت
کرده که در قبول نمودن تکالیف عملیه و طریق عبودیت
عاجز نیست بخلاف موجودات دیگر که استعداد
قبول نمودن آن تکالیف در آنها نبود و احتمال
میرود که مراد از امانت آن اختیاریست که در
کف قدرت بنی نوع انسان گذارده شده و
بمیل و اراده خود میتوانند که طی طریق جحیم و نعیم را
بدان کنند **مولوی** آدمی بر خنگ کرمنا سوار
برکف دستش عنان اختیار وشاید که آسمان
و زمین از فتنه و آفتی که در اختیار دیدند از قبول

ابا نمودند چنانکه مولانا در مناجات میفرماید
من که باشم چرخ با صد کار و بار زان کمین فریاد
کرد از اختیار کی خداوند کریم بردبار ده
امانم زین دو شاخ اختیار جذب یک راه
صراط المستقیم به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست لیک هرگز رزم
همچون بزم نیست این تردد هست در دل چون
وغا کین بود به یا که آنحالت مرا وز نبی بشنو
بیانش از خدا آیه اشفقن ان یحملنها زین تردد
عاقبتان خیر باد ای خدا مرجان ما ز آن تو شاد
پس شرافت انسانی نه از کثافت حیوانیت

بلکه

بلکه بواسطه کشیدن بار امانت تکلیف است که رضای
حضرت حق را بر رضا و اختیار خود مقدم دارد
و در طریقه عبادت و اطاعت بقدم تسلیم پوید
و همیگوید رشته بر گردنم افکنده دوست
میکشد هر جا که خاطر خواه اوست تا خود را از
گلخن این دار الغرور که آخر منزل است بروضه
دار السرور برساند که اگر نعمتهای این دار فانی
آلوده شود از چندین نعمت باقی دور میافتد
مولوی الفرار ای عاقلان زان گلشنی کو
حقیقت بدتر است از گلخنی زینهار ای جاهلان
زان گلشکر که بسوزاند دهانرا چون شرر

و ابری عوالم انسان عاقل و جاهل حکایتی بنظر آمد که
خیلی شبیه است

گویند در ایام قدیم اهل زنگبار بر دیار مصر
استیلا یافته پس از قتل و غارت بسیار برخی را
اسیر و دستگیر نموده و بمسکن خود بردند و بکارهای
خود مشغول داشتند از برای آنکه از آنجا فرار
نکنند اطفال کوچک آنها را در پیش خود شان
نگاه داشتند تا بهوای اطفال هرکجا که میروند
باز بآن محل مراجعت نمایند تا مدتی حال اسرا
بدین منوال میگذشت تا عاقبت از آن بلیه و غربت
تنگ آمده بمصداق حُبُّ الوطن من الایمان

چشم

چشم از محبت اولاد پوشیده فرار بر قرار اختیار
کرده و خود را با هزار مشقت و زحمت بوطن مألوف
رسانیده و اولاد شان در محل و موطن زنگباریان
مانده خوی و طبیعت و وضع معیشت آنها در
ایشان اثر کرده و بکلی پدر و مادر و وطن اصلیه
خود را فراموش نموده روزها در جزایر و بیشه‌ها
ریشه‌های درختان و بیخ گیاهان را بسر میبردند و
گاه گاهی بخیال پدران خود و صحبت آنها که از وضع
شهر و آبادی و گذران خود نقل میکردند بخاطر شان
میگذرانیدند و آرزوی آن دیار و دیدار آنان را
مینمودند ولی چاره بیرون آمدن و خلاصی خود را

نمیدانستند ناچار با آن زنگیان وحشی انس گرفته و بآن
اسیری ساخته مولوی آنچه گفتم جملگی احوال تست
خود نگفتم صد یکی زانها درست تو در این
اوطان غریبی ای پسر خو بغربت کرده خاک
ببسر زیراکه هر آدمیزاده در این وحشت
سرای فانی بچنگ زنگیان طبیعت و دیوان شهوت
گرفتار مانده و با هر جنس و خاری انس گرفته
این مکن مونس خسی از خسی عاریت باشد در او آن
مونسی چنانکه وطن اصلی و آبار علوی را بکلی فراموش
کرده بهائی این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست پیش شهر

عقل کلی این حواس چون خران چشم بسته در خراس
خلاصه چون آدمی در محبت اولاد خود مجبول است
که اولادنا اکبادنا و بمدلول الولد سر ابیه
او را از خود میداند و از آنجائیکه کمال محبت بر
بقای خود دارد او را قائم مقام وجود خود میشمارد
پس از چندی برای خلاصی اولاد خویش از چنگ
زنگیان بد اندیش اندیشه نمودند و جمیع اموال و هستی
خود را نقد کرده شخصی امین معین نمودند که بعزم سیاحت
و تجارت بدان طرف عزیمت نماید و بهر قسمی که باشد
اولاد آنها را بیاورد مولوی ای خوشا
آنکس که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و

ملک و مال آن شخص پس از ابتیاع متاع
مناسب اهل زنگبار را از اطعمه و حلویات عنان
عزیمت بدان سمت معطوف داشته قطع صحرا و
بیابان همی نمود تا بدان بیابان که اسیران در آنجا
نشو و نما کرده بودند رسیده و متاع خود را باهل
آنجا عرضه نمود از اطراف و اکناف خلق آنجا بدور
او جمع آمدند آن مرد دانا در تجسس و تفحص همجنسان
خود بود تا عاقبت بمناسبت سنخیت و جنسیت آنها را
پیدا نمود سرگذشت اسیری و غربت آنان را برای
آنها نقل کرد و توصیف وطن اصلی و شهرستان
و انواع نعمتهای آن دیار و محبت پدر و مادر و دوستان

و اخبار را برای ایشان تکرار کرد تا دلهای ایشان
با وطان و قبایل خود مایل گردانید مولوی
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش میپرد او در پی
جان پیش پیش چنانکه خداوند عالم بمضمون
سبقت رحمته غضبه از برای خلاصی گرفتاران
این محنت سرای فانی و ارشاد بعالم جاودانی
تاجران پیغمبران را فرستاد که بنوید بهشت عنبر سرشت
و امید حور و قصور را از این عالم ناسوتی بعالم ملکوتی
راهنمائی کنند مولوی کودکان چون نام
بازی بشنوند جمله با خرگوره هم تک میشوند
خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده

ازهوا گر زصورت بگذرید ای دوستان
گلشن است و گلستان در گلستان   خلاصه بعد از
رضایت آنان و خسته بیداری ایشان از زنگیان
روبراه بهنادند و این اسراپچ تن بود بشب
و روز از رفتن نیاسودند و دمی نغنودند
مولوی اندران ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی اندر آب   یکی از
آنان بواسطهٔ کسالت و رنج راه بطاقت
گردید و از دلالت دلیل ملالت گرفت مرغزاری را
بنظر در آورد دید که نسبت بمحل اولیش بهشت
برین است در آن بیابان پشت بیاران و روی

بدان مکان نمود و رحل اقامت در آن قطعه زمین انداخت
و غافل از آنکه این سبزه و گیاه چند ماهی بیش
نیست و طراوت و خرمیش از صرصر خزان فانی
و ویران خواهد شد آری خردمند هرچه نصیحت
و پند آورد سودمند نیاید مولوی این جهان و
اهل آن هیچ اصلند   هر دو اندر بیوفائی یک دلند
چنانکه سرستان نشاء جمادات و سودائیان
عالم نباتات هر خاری را گلعذاری پندارند و
بزخارف دنیوی از نعیم اخری چشم پوشند خفاش
صفت و بعالم طبیعت و پشت آفتاب
حقیقت و هدایت نمایند مولوی هر که چون خفاش

ظلمت چو بود اندران ظلمت بماند تا ابد

ناصح ربانی پندت دهد این سخن را او بفن طرحی نهد هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تنگ مرو آهسته تر الحاصل همراهانش رشتهٔ الفت را بریده و قطع تعلق از او نموده رو بجانب مقصود نهاده آن مرد دانا دیگرانرا بتفرج بوستان و دعوت دوستان تشویق میکرد و رو بشهرستان همی آورد از آنجائیکه بوعده و نوید آنشخص ایمن یقین نداشتند و از خوی و طبیعت زنگیان وحشی بکلی قطع علایق نموده و آن راه را بقدم توهم و تردید پیموده

از

از غایت حرص و هوا بهر آب و گیاهی خود را پابست کرده سر از اطاعت پیشوا و هادی خود پیچیده مولوی در جهان گر لقمه و گر شربتست

لذت او فرع ترک لذتست

آمد از فرط محبت و مهربانی آنهارا جمع آوری مینمود نصیحت همیکرد که چون نزدیک ولایت رسید هرچه بینید در پای آن پابست نشوید که از اصل مقصود باز خواهید ماند سنائی

هرچه از یار دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان

هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

غرض چون قریب ولایت شهرستان شدند اتفاقا

کذارشان بوستان خربوزه وخیار که درکنار
معبر واقع بود افتاد قضارا یکی از آن چهار تن را
خربوزهٔ بدست آمد درشکست او بتعجیل نمود چون قدری
از آنرا خورده چیزی بامزه لذیذ یافته روی بدان
جالیز نموده وخودرا از یاران پنهان ساخته
که مکانی ازاین بهتر ونعمتی فراوانتر کجا خواهد
بود باقتضای جنبهٔ حیوانی فریفتهٔ آب ورنگ لقمهٔ
شهوانی گشته واز یاران جانی برگشت
مولوی روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ نفس اگرچه زیرک
است وخورده دان قبله اش مرده است

اورا مرده دان چنانکه صورت پرستان
طامع بمصداق أَرَضِيتُم بِالْحَيوٰةِ الدُّنْيَا
عَنِ الْآخِرَةِ از حیات جاودانی بنعمت وزندگانی
جهان فانی قانع شدند مولوی طمع وذوق
این حیات پر غرور از حیات راستینت
کرد دور از طمع بیزار شو چون راستان
تا نهی پا بر سر آن آستان الغرض دلیل آن قافلهٔ
این مرحله دلتنگ گشته آنرا هم در آن دشت
واگذاشته وبدیگران پرداخته با هزار عجز وانکسار
آن سه تن را تا درب دروازه وحصار شهر رسانید
ناگاه جمعی از مردمان قلاش وطایفهٔ اوباش از

دیدند که با آواز ساز و طنبور دمساز گشته و بقای
دیدند که انواع ماکولات و اقسام مشروبات
از لبنیات و تنقلات بر بساط جود چیده و
بتعریف هر یک زبان کشاده یکی از آن سه تن
پای وا پس کشیده گاه باستماع آن صداها
گوش فرا داشته و ساعتی چشم بر بساط نقل
باز نموده آمد ناصح هر چه نصیحت نمود که از این
رهگذر در گذر چه هر قدر پیشتر آئی نیکوتر یابی
مولوی آتش ترک هوا در خار زن دست
اندر یار نیکو کار زن او همچنان بحرارت آفتاب
و شدت التهاب تن در داده و همانجا ایستاده

مولوی دایه کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خو
کند بد فور زا گر ببندد راه یک پستان بر او
بر گشاید راه صد پستان بر او زانکه پستان شد
حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان
رغیف چنانکه پا بستگان حرص و آز برای برگ
و ساز عالم صورت و مجاز از پرواز محبت حق
مانده و از قید آدمیت رسته اند مولوی
صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو
مرغان حریص بینوا گوش را ببند طمع از استماع
چشم را ببند غرض از اطلاع آخر الامر دست
از انهم کشیده و مهره مهرش بر چیده و باد و نفر

دیگر داخل شهر شدند جائی دیدند بسیار لطیف
که مردمان از وضیع و شریف با کسوتهای
لطیف در کوچه و بازار هر یک بکاری مشغول
قضا را عبورشان بدکان کیپائی افتاد جمعی را
دیدند بمضمون لقمة الصباح مسمار البدن برای
خوردن کله در آن دکه حلقه زده و زبان حال
هر یک مترنم بدین مقال گشته   مرا عهدیست
با کله که گر صد جوز دنی باشد   نه هم از دست
نه هم کاسه لبریز کیپا را یک نفر دیگر از آن دو
تن بگوشه چشم نظری در آن انجمن انداخت بوی
طعام قوت شهوانی را قوت داد و نفس حیوانی را

بحرکت در آورد مولوی نفسها را لایق آنست
این انجمن   مرده را در خور گور بود و کفن   میل بدان
جماعت کرد و دل از رفیقان برکند و رخت
اقامت بکاروانسرای حیوانی انداخت
بهوای کله خود را بسگ آن کله نمود و در دل
همیگفت   از من بکیپائی بگو آخر ز نسل آدمم
یکره بخاطر بگذران حال دل و لوت لار حالم را   آن مرد
عاقل رو با و نمود که ای جاهل از این منازل
که طی نمودی چه زیان دیدی غافل از آنی
که در چه جا بودی و بکجا آمدی   مولوی آب را
و خاک را و نطفه را   پیش چشم ما همی دارد خدا

گر کجا آوردست ای بدنیت که از آن آید همی
خور بخت اگر از این رهگذر نیز درگذری لایق
بارگاه پادشاهان گردی و بر سر خوان نعمت
بزرگان نشینی و بر حسب حال و ادراک خود متکبر
گشته مولوی کین محال است و فریب است
و غرور زانکه تصویری ندارد و هم کور
پس طلب کردن نعمت این سپنج سرا و پیروی نفس و
هوا در حقیقت سودائیست بی سود که مدخلیت
بعالم انسانیت ندارد زیرا که جوهر علوی را
بهوا و شهوات سفلی پایست نمودن مایهٔ کوردلی
و علت بیجا صلی ست پس مرد حقیقت بین را

طریقت این است که بطمع نعمت این جهان دست از دامان
قافله سالار عالم جان برندارد مولوی میل جان
اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب
علف جان گشاده سوی بالا بالها بر زده تن
بر زمین چنگالها آنانکه در اطاعت و پیروی
حضرت احدیت همت نموده بر تمام ماسوا پشت
پا زده اند و چشم از جهان و ما فیها بربسته اند و از
سر خوان نعمت دنیا بعقب ننشسته اند چنانکه هرگاه
کسی بخواهد از نهری که متجاوز از یک قدم باشد
بگذرد باید از لب نهر دور گردد تا جستن ممکن باشد
چه هر قدر که از نهر دورتر گردد جستن آسان تر

شود پس هر که از لذت و نعمت این دنیا که در واقع
نمود نیست بی بود دوری نمود و بجز بنیالود گوی
سعادت از جهانیان بود مولوی ای خنک آنکس
کز این ملکت بجست که اجل این ملک را ویران
کن است ملک حشمت را چو بلقیس ای غنی ترک
کن بهر سلیمان سنی قطعه جان تن پرور که رو بدنیا
آرند و در راه طلب او میان سر و پا فرق نگذارند
ابلهی امانند که طالب سایهٔ خویش باشد هر قدر رو
بدو آرد از او دورتر شود و هرگز باو نخواهد رسید
ولی بمحض اینکه از او رو گرداند سایه در عقب او
روان شود پس کسی که چشم از آخرت میپوشد و

بطلب دنیا میکوشد نه آخرت را دارد و نه دنیا را
بیابد و آنکه رو باخرت میرود دنیا و مافیها مانند
سایه در پی او میدود ای عزیز جهد کن تا از راه
عبادت و اطاعت که چراغ راه هدایت است
بمنزلگاه آنحضرت روی آری و رفته رفته محبوب
حضرت احدیت گردی و مالک رقاب عالم ملک و
ملکوت شوی هر که در نزد خدا محبوب شد
بظاهر هم بباطن خوب شد مگر نشنیده که عجوزه
دنیا بکرات خود را بحضرت شاه اولیا جلوه داد
آن برگزیده آفاق فرمود من ترا سه طلاق دادم
دیگر ترا بر ما دستی نیست ز سر غفلت که نه خود راه

بسوی آنحضرت برده ونه از پی پیشوایان دین پی
سپرده مولوی پندپیران را پذیرا شو بجان
تا رهی از خوف و مانی در امان آنچنان کامزد
شد تسلیم پیر اختری بدگشت چون بدر منیر
چون اطاعت کرد آن همراه را درخور آمد به حضور شاه
شاه را حاصل آنکه چون آن جوان سلیم در فرمان
و اطاعت آن مرد عاقل تسلیم کردید عاقبت بمنزل
مقصود رسید مقامی دید دلکش خانه و سرائی منقش بلقای
یاران و دیدار محبان بسی شادمان گردید بخشش بهجت
و کلفت با لفت مبدل شد آنچه را گمان مینمود در
انظارش مشهود و عیان گردید پس از چندی رفیق طریق

گفت

گفت دیدی که چگونه از گذشت بهشت آمدی
اکنون بدینها نیز قناعت مکن که از نعمتهای
پیشگاه حضور شاهانه دور مانی و از الطاف
خسروانه مهجور شوی عطاءالله سر گوش هوس
داری هوا را پشت پائی زن در این اندیشه
یکرو شود و عالم را قفائی زن بساط
قرب میجوئی جهانرا الوداعی گو وصال شاه
میخواهی بلا را مرحبائی زن اگر چون یارانت
در آن منازل و بیابان بودی بر تو تکلیفی نبود
ولیکن چون تو بحضرت سلطان از آنان نزدیکتری
و وصال حضرت او را در سر داری لهذا در

کشیدن بار تکلیف و آداب حضور ناچاری چه هر که
در ادای آن تکالیف تکاهل ورزی از ادراک
حضور باز مانی و در نقصان و قصور با همگنان
برابری و ترا برتری نخواهد بود آن جوان سعادتمند
گفت ای رفیق شفیق آن تکالیف کدامست
تا در ادای آن کمر خدمت و اطاعت بر میان
جان بندم فرمود بدان پیش از آنکه سلطان
ترا احضار نماید اولاً باید خود را از حقوق و
محاسبهٔ آشنا و بیگانه فارغ ساخته پس از
آن بآداب حضور پرداخته چه هرگاه یکی
از افراد ناس را بر تو حقی یا ترا بر آنها ادعائی

باشد

باشد ترا در محضر عالی سلطان نگذارند برای محاسبه
آنان بیرون آرند و ثانیاً آنکه باید مجرد از علایق
و دلبستگی در کمال نظافت و آراستگی ملبس
بلباس خلوتیان خاص باشی و تعظیم و تکریم هر کرا
در عهده شناسی چه بشرف پیشگاه حضور مشرف
شوی تمام توجه تو بحضرت او باشد چشم و گوش
از غیر او بپوش جمیع خیالات از منصب و مال آن
خود دور نما بلقاء او پرور باش بقسمی که هنگام
عرض حاجت هیچ چیز جز لقا و محبت او در آینه خیال
صورت نبندد تا از حضرت او غیر او را خواهش
نماید مولوی آنکه شد بی نقش لوح سینه اش

عکس جانان تافت در آئینه اش چه هر گاه محبت غیر او را داشته باشی آغاز دگر او نمائی و با همان دمساز و از فیض حضور باز مانی

مولوی طالب هر چیزای یار رشید جز همان چیزی که میجویدندید چنانکه رسولان بر حق برای تقرب قوه عاقله و لطیفه مدرکه انسانی که بمنزله برادر بچشمین است و از سایر قواش بتعبیر و بعالم حقیقت نزدیکتر میباشد تکالیف و شرایط چند مقرر فرموده اند که بوسیله آن وسایط و شرایط درین نشاء ترقیات کامله و درجات عالیه را تحصیل نمایند تا در آن عالم طی مقامات و ادراک ملاقات

و ابتهاجات توانند نمود چنانکه مشتاق حضرت حق و عاشق جمال مطلق را صفحه دل از غیر او پرداختن و از نقش ماسوا فرو شستن شرط است

دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

مَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ حاصل آنکه برای ادراک حضور خداوندگار نه باید از محبت خویش و بیگانه دل برکند کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو ای عزیز بصورت انسانی و زندگی جهان فانی قانع مباش چه انسان صورت خفاش صفت نهایت سیر محبتش در جهان

دیوار امکان از جمادی با انسانیت و جانیت
عشرتش بلذاید جسمانیست مولوی خلق پندارند
عشرت میکنند بر خیالی پر خود را میکنند آنکه
شهوتها خیالی زنده است از حقیقت دورتر
وامانده است پر نکهدار و چنین شهوت
مران تا پر میلت برد سوی جنان ای عزیز
شاه بلند پرواز حقیقت انسانی را باکرکسان
طبیعت که نتیجه عناصر اربعه اند هم پرواز منما
که هنگام طبل بازگشت ارجعی الی ربک
با او موافقت نمایند بلکه مخالفت ورزند و او را
از پرواز بعالم ملکوت و سلطنت لاهوتی بعالم طبیعت

ناسوتی کشانند چه مخالفت اجزای مرجان را
محسوس است مولوی خاک گوید خاک تن را
باز گرد ترک جان کن پیش ما آ همچو گرد
تن را جویند آبها کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همیخواند اثیر که ز ناری راه اصل
خویش گیر حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل چه از اجتماع
و اقتران این چهار اضداد صوری فایده
و از هر فایده نتیجه حاصل شود مولوی
از قران خاک با بارانها میوه‌ها و سبزها
ریحانها وز قران سبزها با آدمی دل

خوشی و بیغمی و خرمی   از قران مرد و زن زاید
پسر   وز قران سنگ و آهن هم شرر   از
لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین
چیزی بری   دل ز هر علمی صفائی میبرد   دل ز
هر یاری غذائی میخورد   چنانکه حکیم علی الاطلاق
بکمال حکمت در ترکیب عنصری هر شیٔ از اشیأ
خاصیت و اثری گذاشته که پس از ظهور
آن اثر و خاصیت بحسب صورت با اصل خود
هیچ مناسبت و مشابهت ندارد   مولوی
شاخ اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر   دانه کی مانند

باشد با شجر   نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان   جنی از
نار است کی ماند بنار   از بخار است ابر
کی باشد بخار   آدم از خاک است کی ماند
بخاک   هیچ انگوری نمیماند بتاک   از دم جبریل
عیسی شد پدید   کی بصورت همچو او شد ناپدید
همچنین در ترکیب ظاهر انسانی عالمی است پنهانی
که اگر خود را از خواهشها و حالات طبیعیه و
تعلقات امورات دنیویه مجرد و جارپی
سازد و بدستیاری برگزیده حضرت عزت
لباس تقوی و معرفت در پوشد که لباس

اَلتَّقْوىٰ خَيْرٌ لَكُمْ عقل و جانی برای وحاصل
میشود که اورا لایق بزم خاص و بر دیگران اختصاص
دهد مولوی پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس اندر پرده است عقل کامل را
قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زین خوی بد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح
قدس پاکان زاتصال این دو جان با یکدگر
میرسد از غیبشان جان دگر چون انسان میان
خود و جمیع چیزهائیکه مانعند اورا از وصول
بحق مفارقت انداخت و دامن از گرد این
موانع برفشاند و این عقل ناقص خود را تحصیل معرفت

تکمیل نمود عقل و جانی از ایشان تولید میشود که ممیز
حق و باطلست ایعزیز این عقل و نفسی که در ترکیب افراد
انسان گذاشته شده مانند تخم است که پرورش
و تربیت زیاد میشود تا نبینی یک حبه گندم را
که در زمین میکارند پس از آب دادن و تربیت نمودن
از آن یک حبه چند شاخه سبز و روئیده میشود
که در هر شاخه سنبله و در هر سنبله چندین حبه است
کما قال الله تبارک و تعالی مَثَلُ الَّذِينَ
يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ كَمَثَلِ
حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ تا آخر
اگر تو نیز دانه عقل را در زمین دل تربیت نمائی

وقوه وقدرت خود را در راه رضای حق پرورش
او مصروف داری از مبدء فیض فیاض علی
الاطلاق عقل کلی بر تو افاضه میشود مولوی
عقل دو عقلست اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب
چون صبی عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه آن در میان جان بود یقین است هر
قدر عقل را با طاعت و فرمان برداری حق بکار
بری مدد از حق بیشتر باو میرسد چنانکه بمرتبه میرسد
که با عقل کل اتصال میابد کما قال المولوی
عقل اول راند بر عقل دوم ماهی از سر
گنده گردد نی ز دم واگر عیاذاً بالله جوارح

و اعضا و قوای خود را بتقویت نفس واداشتی و
دانه عقل را مهمل گذاشتی نفس تو آنقدر قوی
خواهد شد که عقل را مضمحل گرداند امینت که مولانا
اشاره میفرماید مولوی نفس را هفصد سر است و
هر سری از فراز عرش تا تحت الثری
حاصل آنکه در عقب اینصورت و بدن انسانی دیگر است
که ثمره و میوه اینصورت و بدن ظاهر است
اگرچه آن نتیجه امینت ولی نه از امینت او را
حالات و اطوار دیگر است که در انسان ظاهری
نیست چنانکه بعضی حیوانات مائیه از قبیل
کرمهائیکه در آب حوضها تکوین میشوند صورت

گرم است ولی در عقب آن صورتیست که هیچ
شباهت بصورت اول ندارد چنانکه می بینی
چندیکه میگذرد بال و پر بیرون میآورد و از آن
جلد بیرون میرود و بهوا پرواز و طیران مینماید
همچنین انسان هم اگر کلی از ماسوای حق حتی از
نفس خود انقطاع جست در عالم معنی صورتی
از برای او حاصل میشود و حالتی پیدا میکند که
با حق متصل میگردد شیخ شبستری حدیث
قدسی بمعنی بیان کرد و بی یسمع و بی یبصر که
عیان کرد اشاره بحدیث قدسی مشهور است
که یَتَقَرَّبُ الی العبدُ بالنَّوافِل حتّی کُنتُ

سَمعهُ الّذی یَسمَعُ بهِ وَبصرهُ الّذی یُبصرُ بهِ

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس کی بر هوای
عالم روحانیان پری باز سپید روضهٔ انسی
چه فائده کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه در خراب در
اوج سدره کوش که فرخنده طایری
اطناب کلام و گفتگو از هوس است در خانه
اگر کس است یکحرف بس است

سؤال آیا این احکامی که خداوند عالم برای
بندگانش متدرجاً بواسطهٔ انبیاء فرستاده ممکن
نبود که دفعةً واحدة بتوسط یک پیغمبر نازل نماید تا

که یک کتاب واحد درمیان خلق بوده باشد
وازروی همان کتاب مردم رفتار نمایند

جواب کتاب احکام آلهی یکی است زیرا
آنچه ازمصدر جلال احدیت صادر گردیده یک
کلمه بیش نبود وازچندین عوالم نزول ودرهر
عالمی بچندین حجاب محتجب گردیده تا وقتی که
باین عالم نازل شد ودر لباس حرف وصوت
درآمد بصد هزار پرده متواری گردیده تا درهر
دوره یکی ازمحرمان خاص آلهی که ازحقیقت
او آگاهی دارد یک پرده ازروی
این عروس غیبی بردارد ونقوش وصور

مختلفه آنرا در انظار خلایق جلوه دهد تا بصورت
ظاهر او مایل وبحقیقت او نایل شوند واین
نقوش وحروف مختلفه عبارت ازاحکام وشریعت
آن برگزیده حضرت عزت است که بامت خود
القا مینماید وآن شریعت را عهد ومیثاق خود
قرار میدهد که بآن احکام رفتار نموده وخودرا
درآن شریعت تکمیل نمایند وبحقیقت برسند چنانکه
بعضی از انبیاء امت خودرا وصیت نموده
که هرگاه شما ازروی صدق وراستی باین
شریعت رفتار نمایند تا قیام قیامت این
احکام باقی است وپیغمبری که میآید احکام

تازه نخواهد آورد بلکه بهمین شریعت شما را تکمیل
خواهد کرد و این مطلب واضح است که بسیاری از
انبیا خود صاحب کتاب نبودند همان شریعت
نبی قبل را ترویج میکردند و بعضی از انبیا که
شریعت تازه برای مردم میآوردند شریعت
پیغمبر قبل را منسوخ مینمایند علتش اینست که آن
احکام که پیغمبر سابق برای آنها آورده
باو رفتار نکرده اند و پارهٔ احکام آنرا از
میان برده و بعضی چیزها بهوای نفس باو
افزوده یُؤمِنُونَ بِبَعْضٍ وَیَکْفُرُونَ بِبَعْضٍ
تا رفته رفته آن احکام را چندین طریقه نمودن

چنین

چنین که محسوس است بعد از هر پیغمبری امت او
چند فرقه گشته اند بدین جهت پیغمبری که می آید
لابد است که آن شریعت را تغییر بدهد و احکام
تازه برای آنها مقرر دارد و مردم باین لفظ
متعجب میشوند که پیغمبر یا فرموده این شریعت
از میان نخواهد رفت صاحب آن شریعت جدیده
میفرماید کلام پیغمبر شما صدق است ولی بالفعل شما
دارای آن شریعت نمی باشید و گمان میکنید
که این شریعت اوست و حال آنکه آن احکام تماماً
تغییر کرده و از صورت اصلی افتاده در این
موقع این مثل خیلی مناسب است گویند شخصی در حالت

نزع اولاد خویش را خواند و گفت وصیت من
بشما اینست که بعد از من یک قبضه شمشیر و یک طاقه شال کشمیر که در فلان
صندوق است محافظت نمائید تا وقتی که برادرم از سفر بیاید
و شما در فقر و پریشانی باشید اگر این دو امانت را باو برسانید
اسباب نجات شما خواهد بود خلاصه فرزندان پس از فوت
خواجه اموال را تقسیم نمودند و از برای محافظت آن دو
امانت منازعت میکردند در نگاهداری آنها هر یک بر
دیگری پیشی میگرفت تا عاقبت کار بقسمت کشید شمشیر را
شکسته و شال را قطعه قطعه نمودند و هر یک حصه برداشته
و هرکدام بخیال خود اسبابی درست نموده یکی از
شال کلاه و کیسه و غیره دوخته و دیگر از شمشیر کارد و قلمتراش

و غیره ساخته پس از اندک [illegible] ثروت آنها مبدل بذلت
و غنا بمسکنت مبدل شد و باین امید باقی بودند که
عم ما از سفر میآید و رفع هم و غم ما را مینماید تا روزیکه
آنمرد عاقل از سفر آمد او را استقبال نمودند و شرح
پریشانی خود و وصیت پدر و تفصیل امانت را گفتند
آنمرد گفت اکنون آن امانت را بیاورید پس هر
یک هرچه از آن داشتند عرضه نمودند بعد از
ملاحظه رو بآنان کرد که امانتی که یادگار پدر شماست
آنرا چه کرده اید آنها را بیاورید اینها قسمتها یاد
میکردند که اینها نیز همان امانت است او
در جواب گفت آری صدق است و همانست

ولی شما کاری کرده اید که از خیر انتفاع
افتاده و ثمری بحال شما ندارد چه آن شال
پردهٔ عصمت شما بود و شمشیر حربهٔ جدال و قتال
شما بود امروز هر دوی آنها از آن کار
افتاده باید بحال شما چارهٔ دیگر نمود
لذا کل پیغمبری که مبعوث میشود بر قومی و طایفه
یا عموم مردم و احکام شریعت سابق آنها را
تغییر میدهند چون می بینند که شریعت را
منقسم بچندین قسم نموده و بهوای نفس تربیت
و وضع آنرا بکلی بر هم زده اند و راه و
طریقهٔ غیر آن در پیش گرفته با آنها میگوید که

که این شریعتی که در دست دارید آن
شریعت نیست که عبادت با آن شریعت پردهٔ
عفوآت شما بود و گناهان شمارا میپوشید
لهذا باید باحکام و قوانینیکه من بشما میگویم
رفتار نمائید

از ظلومی نفس ما کور و کراست
پس خدا از جهل ما واقف تراست

سؤال گویند در عالم ذر هر کس هر مقام
و مرتبه که از عزت و ذلت و شقاوت کفر و ایمان
که اختیار نمود در این عالم همان مقام و مرتبه که

قبول نموده برای او بظهور میرسد آیا عالم ذر
از عالم ایجاد است یا بعد از ایجاد و هر
قبل از ایجاد بوده باشد قبول نمودن ایمان
سعادت که موجب درجات عالیه و کفر
که مورث درکات هاویه میشود چگونه ممکن
زیرا که باید لذت و الم هر مقامی از مقامات
ثواب و عقاب را ادراک و احساس پس
که پس از قبول نمودن و نائل شدن بآن درجه
و عقاب متعذر نباشد که نداشته ایم و
و بروز این مقامات و ادراک لذت و الم
عالم ایجاد است نه قبل از ایجاد دیگر گفته شود

که قبل از این عالم هر نحو وجودی که از برای خلایق
بود بهمان قسم صورت هر مقام و هر درجه که مکافات
اعمال خیر است و ذلت و عقاب که مجازات
افعال شر است بآنها نمودند و آنها نیز آن معانی را
بآن تصور ادراک نمودند آیا این اختلاف در
قبول نمودن کفر و ایمان سعادت و شقاوت
ذلت و عزت و سایر مراتب و درجات از جنت
هرگاه بجهة اختلاف عقول آنها بود که در عقل
تفاوت داشته اند بر آنها بحث و قدحی
نیست زیرا که افاضهٔ عقل کند دیگر نیست و اگر در عقل
مساوی بودند چنین مینماید که قبول نمودن

مراتب باختیار آنها نبوده جهة آنکه در صورت
تساوی عقول آنقدر عقل که در مؤمن بود همان
اندازه نیز در کافر بود پس چه باعث شد که
او ایمان را قبول کرد و این کفر آیا این عالم تکلیف
عالم جسمانی بود یا عالم روحانی و قبول نمودن
تکالیف قولی بود یا فعلی

جواب عالم ذر را عبارت از دو عالم
میتوان تصور نمود یکی عالم امر که کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُن
مَعَهُ شَیءٌ اراده و مشیت او قرار گرفت
که معدوم را موجود و نابود را بود گرداند
دریای وجود موجزن شد موجی بفکند سوی

صحرا آن موج فرو شد و برآمد در کسوت و
صورتی دلآرا بر رسته بنفشه معانی چون
خط خوش نگار رعنا بشکفته شقایق حقایق
بنمود هزار سپهر و بالا این جمله چه بود عین آن موج
وان موج چه بود عین دریا وجواهر معانی مجرده
که در خزاین عدم تعبیه نموده خواست ظاهر
سازد و علم و قدرت خود را بنماید جلوه
گر در مظاهر گون تا برون را بداد رنگ درون
گشت موجود هر چه بد معدوم گشت دریا آنچه
بد هامون جهانی را از کتم عدم بعرصه وجود
و ظهور آورد در عدم هستای برادر چون

بود ضد اندر ضد چون مکنون بود یخرج الحی
من المیت بدان که عدم باشد امید عاشقان
مبدع آمد حق و مبدع آن بود که برآرد فرع بی
اصل و سند پس خزانه صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دمبدم و این ایجاد باین
عظمت را بیک امر کن ظاهر ساخت که وما امرنا
الا واحدة کلمح بالبصر و عالم امر عالمی است
که بحث و گفتگو را در او راهی نیست زیرا که عالمی
است خالی از کیفیت و کمیت و عاری از رنگ
و جهت بی جهت دان عالم امر و صفات
عالم خلق است با سوی و جهات بی

تعلق نیست مخلوقی بدو آن تعلق هست بیچون
ای عمو و تمام موجودات در این ظهور و بروز
که تکوین آنهاست بیک صراط‌اند یعنی از برای
قبول امر قادر متعال تسلیم‌اند و چنین نیست که
اراده و خواستی برای بعضی دون بعضی باشد
بلکه در بی تکلیفی و بی اختیاری در عالم تکوین مساوی‌اند
از ره عدل پادشاه قدیم گرد معمور
خطه جهان گرد از لا زمان زمان پیدا
گرد از لامکان پدید امکان گرد میدان کاینات
گشت گرد در عرصه جهان جولان نام او
شد جواهر اعراض لقب او عناصر ارکان

و اینکه گویند در عالم ذر هر کس هر چه خواست قبول
نمود خواستن اشیاء در عالم تکوین خواست
ارادی نیست بلکه اقتضای آنهاست یعنی
که نقاش ازلی هر نقشی که از خلوتکده عدم بعرصه
ظهور آورد هر شیئی بمقتضای طبیعت خود هر چه را
اقتضا نمود با او موجود گردید چنانکه مقتضای
آب برودت و آتش حرارت است حاصل
آنکه در عالم تکوین قابلیت هر که را هر لباسی
بهمان لباس ظاهر شد چون عکس رخ دوست
در آیینه عیان شد بر عکس رخ خویش نگارم نگران
شد چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت

آمد بتماشای جهان جمله جهان شد هر نقش که او
خواست بر آن نقش بر آمد پوشید همان نقش و
بدان نقش عیان شد جائی همه اسم آمد و
جائی همگی رسم جائی همه جسم آمد و جائی همه
جان شد نه آنکه هر که هر چه بمیل خود خواست قبول
نمود چنانکه معروفست طلا عزت را خواست گفت
یا عزیز الله لهذا عزیز شد و حال آنکه پست ترین
فلزات طلا و نقره است زیرا که حکیم علی الاطلاق
چیز را که وجودش میان خلق چندان محل حاجت
نبود اسباب کار تجارت و رواج عالم
مدنیت و سیاست قرار داده که هر گاه از جمیع

جمع نمودن و اندوختن حریص طبعان که متصف
بصفت الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَ
الْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ اند روی
بقلت و کمی آرد خللی در امور تجارت پیدا نشود و
بدلی از برای او ممکن نباشد چنانکه تاج زر و اجی
که طلا و نقره از حکم سلاطین بر سر دارند و نشانی
که از نام خواقین در بر هر یک از فلزات ارسنی و
برنج داده شود همان درجه را پیدا میکنند بلکه
هر شیئی میتواند بدل از آنها واقع میشود چنانکه
میان بعضی از ناس پس اسکناس که قطعه کاغذیست
همین منصب را دار است و فی الحقیقه طلا و نقره

مانند

مانند قشر است که در آنها مغزی نیست جز آنکه گاهی
زینت بر دوش کودک طبعان نشان سازند و گاهی
نقد تباه طلا بازار و پوش نمایند هنری دیگر از او
ظاهر نیست اما آن فلز یکه وجودش اسباب نظم
عالم و سهولت امر فلاحت و زراعت بنی
آدم است مانند آهن که بی وجود او وجود هیچ
چیز ظاهر نمیشود و بقاعده که طلا یا عزیز الله گفته
آهن باید یا واجب الوجود گفته باشد خدا او نیز هم
او را در انظار تیره و خوار نموده تا از همه گوشه
و کنار او را بیرون اندازند و از برای
آلت کار او را بازار جدادان آرند و آنرا

بحرارت آتش بگدازند تا اسباب و آلتی
از او بسازند مولوی باژگونه نعل ازده با
چشمها را چار کن در احتیاط تا میان عزت و
ذلت فرق گذاری تیرگی آهن به از سرخ روئی
زر است چه موضوع صنایع ارباب کمال
است و دارای جوهریست که پس از صیقل آینه
صاحبان حسن و جمال میشود مولوی آهن اگر
چه تیره رو بی تو بود صیقلی آن تیرگی از روی
زدود صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دید اندرو آدمی را
نیز مانند آهن جوهریست مخفی که قابل تصفیه است

و پس از تصفیه مانند آینه میشود که میتواند در دنیا بهشت
و دوزخ را معاینه ببیند مولوی گر تن خاکی
غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل
گیره است تا در او اشکال غیبی رو دهد عکس
حوری و ملک در وی جهد پس چه آهن گرچه تیره
هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ای عزیز چنانکه
آهن خود آهن را صیقل میکند صیقل نمودن انسان
نیز با خود انسان است مولوی صیقلی را بسته ای
بی نماز وآن هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست
بگشاده شود پس هر چیز را بدون تحقیق تصدیق

کن نه انکار ظاهر خوار ریرا خارمپسند ار که در باطن

هرخاری کلی اسپت وهر سبرکی ازاو مایه عیش

بلبلی مولوی کافران قانع بنقش انبیا

کان نگارید. است اندر دیدها آن یکی نقش

نشسته درجهان وان دکر نقشش چه مه بر آسمان

این دهانش نکته کویان با جلیس واندکر با

حق بگفتار وانیس چشم ظاهر ضابطه حلیه اشبه

چشم سر حیران مازاغ البصر ای لنبا کپس را

که صورت راه زد قصد صورت کرد وبر

الله زد تا تومی بینی عزیزا نزا البشر دان

که میراث ابلیس استان نظر وبک عالم

الست عبارت ازهمین عالم خلق است که پیوسته

معانی مجرّده از عالم غیب قدم بعرصهٔ شهود میگذارند

درکسوت اجسام صورت خارجی پیدا میکنند

اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ فَتَبَارَكَ اللّٰهُ

اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ مولوی

هرزمان ازوی همی آید الست جوهر واعراض

میکردند مست کرنمی آید بلی زایشان بلی

آمد نشان از عدم باشد بلی پس له الخلق له

الامرش بدان خلق صورت امر جان راکب

برآن راکب ومرکوب درفرمان شاه

جسم بر درکاه وجان دربارکاه ودراین عالم

خلقت قادر مطلق بکمال قدرت از امتزاج و
ازدواج آبای علوی و امهات سفلی هر زمان
عالمی پدید و صورت و خلقی جدید پیدا مینماید
صورت دیوار و سقف هر مکان سایهٔ اندیشهٔ
معمار دان فاعل مطلق یقین بی صورت است
صورت اندر دست او چون آلت است
صنع بی صورت نماید صورتی تن کاره با حواس
آلتی تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد و از تغییر و
تبدیل عناصر اربعه بیکدیگر جسم را در مقام
تکلیف میآورد زیرا که در هر مرتبه بمرتبهٔ

دیگر قوه بر وی می افزاید چنین که جسم جمادی
و نباتی تا در مرتبهٔ خود هستند هزار گونه بلا و مصیبت
بر آنها وارد بیاید قادر بر دفع آن نیستند
و از احساس لذت و الم و ادراک شادی
و غم بی خبر و از امتحان خیر و شر امین اند
مانند نقش بکف نقاش قبول محض و تسلیم صرفند
مولوی نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق صورتش
غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او
زو بی نشان صورت خندان نقش از بهر
تست تا از آن صورت شود معنی درست

روزه دار انرا بود آن نان وخوان نمکین را
چه ابا چه دیگ دان ولی چون از آنصورت
بصورت و مرتبهٔ حیوانی رسید چندین قوهٔ
دیگر با و افزوده میشود مانند حواس ظاهره
که بواسطهٔ آنها اغلب افعال را باختیار میکند
مثل فرار از دشمن و ادراک لذت و الم و تمیز
میان راه و چاه و آب و کاه مید هد و بعضی
از چهار پایان از قبیل اسپ و غیره در شب تار
خاک را از خاشاک و علف پاک را از گیاه
ناپاک تمیز مید هد چنانکه ماکول را میخورد و غیر
ماکول را بلب دور میاندازد و هر نوعی که علاوه

بر اراده و اختیاری که دارند صاحب قوت
و قدرت هم میباشند از قبیل اسپ و گاو و پیل
مکلّف بکشیدن بار و خوردن خار شدند چون از
آن تکلیف عاجز نیستند لهذا عذری برای آنها
نیست هرگاه تن بکار ندهند مجبورًا آنها را بزیر
کار می آورند مولوی گاو اگر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند گاو چون معذور
نبود در فضول صاحب گاو از چه معزول
است و دول همچنین این جسم عنصری وقتی که
بصورت و مرتبهٔ انسانی رسید و صاحب نفس ناطقه
گردید علاوه بر حواس ظاهره حواس باطنه نیز

باو دراوند تا مدرک کلیات گردید و بواسطه
زیادتی قوت و قدرت تکلیف انسان از حیوان
زیادتر شد در واقع انسان مکلف بدو تکلیف است
یکی در امور زراعت و فلاحت که باعث آبادی
زمین و مملکت است بمصداق اِنِّی جاعِلٌ
فِی الاَرضِ خَلیفَةً لابد است با حیوانات
که مشغول کار زراعت اند همراهی نماید مثلا اسب را
خداوند عالم برای سواری خلق کرده ولی
اسباب سواری از زین و رکاب و لجام
خلقتش را بانسان واگذارد یعنی هوشی باو داده
که میتواند آهن را از معدن بیرون بیاورد

رکاب و لجام بسازد همچنین گاو که خیش میکشد
انسان باید خیش و سایر آلات زراعت را
بسازد و با حیوانات در کار همراهی نماید تا امر
معیشت و قانون سیاست سخت نشود
و تکلیف دیگر تکلیف عبادت و فرمانبرداری حضرت
عزتست و مراد از فرمان خدا اوامر و نواهی
اوست که متعلق بافعال مکلفین است و افعال
تکلیفی خداوند عبارتست از اوامر و نواهی وست
و این تفصیلات برای آنست تا بدانیم که قادر
متعال همان قسم که نابود را بود کرد همان طور
بی تمیز را تمیز بخشید و بی روح را صاحب روح

گردانید و معذور و مجبور را نیز مختار گردانید

مولوی جرعهٔ چون ریخت ساقی الست

بر سر این شوره خاک زیر دست جوش کرد

آنخاک و ما زان جوششیم جرعهٔ دیگر که بس بی

کوششیم جرعه بر ماه و خورشید و حمل جرعه

بر عرش و کرسی و زحل اگرچه اراده و اختیار

ما باراده و اختیار اوست و هیچکار بی

بدون ارادهٔ او صورت نگیرد مولوی

هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یکتای

مو ماکییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف

که او ندارد هیچ هیچ اختیارش اختیار هست

کرد

کرد اختیارش چون سواری زیر گرد ولی

اختیار و میل که در تو گذارده است هستوانیی

متصل باراده خدا کنی تا جنبه روحانیت

غالب شود و چشم دلت بینا گردد و در ظل وجه

خدا باقی باشی کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلّا وَجهَه

ز اشخاص جمله جنبه وجه اللهی بجاست ماعندکم

ینفد ما عنده بقاست و نیز میتواند عنان

اختیار و میل را بجانب هوا معطوف دارد

و در ظلمت طبیعت فانی گردد مانند چشم ظاهر که

آلت بینائیست انسان قادر است در روز هنگام

طلوع خورشید جهان افروز دیده را بنور آفتاب

بازگند یا در ظلمت شب پروانه صفت نور دیده
در نور شمع در بازد تا بمدد این دو نور اشیا را
مشاهده نماید و قادر است از این هر دو چشم
باز پوشد و خفاش صفت براویه ظلمت بخزد
آیا سزاوار است کسی را که خدا صاحب چشم
نموده او چشم را فرو بندد بگوید من بینا نیستم
شیخ شبستری مکن بر نعمت حق ناسپاسی
که حق را تو بنور حق شناسی   وکسی که منکر اختیار
خود شود مثل امنیت که منکر چشم خود شده باشد
مولوی اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس لیک

گفتم ناس پس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس
نی و مقهور بودن اختیار و اراده ما بارادهٔ
حقتعالی سلب مختاریت از ما میکند چنانکه قدرت تو
بر جمادات سلب جمادی از آنها نمیکند مولوی
قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را
از آنها نفی کرد   هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی   اگر آهن میتواند
بگوید چون من مقهور دیگری هستم بدین جهة من آهن نیستم
انسان هم میتواند بگوید چون اراده و هستی من
مقهور اراده حق است دیگر من اختیار و اراده
ندارم مولوی عقل حیوانی چه دانست

اختیار این بگوای عقل انسان شرم دار
اسب خود جو نماید وقت جو گربه چون گوشت
بیند کرد مو چونکه گفتی کفر من خواه ویست
خواه خود را نیز هم میدان که هست
اینمطلب حقی است که خداوند عالم تمام جوارح
و اعضا را از چشم و گوش وغیره عنایت نموده
و آنها را بفرمان ما قرار داده است تا وقتی
که فرمان او را شنیدی که فرموده چشم از
نامحرم بپوش دست از دزدی نگاهدار و زبان
از غیبت و اذیت و آزار بندگان خدا کوتاه
نما تا اجر داشته باشی در اینصورت کسی نمیتواند

بگوید من عاجزم از ندیدن یا از نگفتن حقا این
کلام قبیح است زیرا که خداوند پرده برای
ندیدن چشم قرار داده است که چیزیرا نخواهد
ببیند چشم را برهم میگذارد مولوی
امر عاجز را قبیح است و ذمیم خشم بدتر خاصه
از رب رحیم فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل
ما را هست دان پیداست این لیک هست
آن فعل ما مختار ما زو جزا که یار ما که مار ما
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را
چرا کردی چنان فعل حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار فعل ایزد است پس آنعالم ذرکیه

هرکس هرچه خواست باختیار و میل خود قولاً و فعلاً
قبول نمود درهمین عالم که عالم تکلیفیهٔ آلهی که اوامر
و نواهی اوست بر بنی نوع انسان عرضه میکنند
و تأثیر و جزاء هر فعلی از افعال حسنه و اعمال
سیئه را هم می بینند و هم می شنوند
مولوی پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق او هست تأثیر و جزا کجروی جف
القلم کج آیدت راستی آری سعادت
زایدت چون بدزدی دست شد جف
القلم باده نوشی مست شد جف القلم
معنی جف القلم کی این بود که وفاها با جفا یکسان

بود بلکه این معنی بود جف القلم نیست یکسان
نزد او عدل و ستم باری در این عالم است
که مصوران غیبی بدستیاری دلالان بازار
امکان صورت هر فعلی از ظلم و احسان بفرزندان
انسان جلوه میدهند که بدون اجبار هرکس
هر فعلی را خواست اختیار نماید مولوی
امر و خشم و نهی و تشریف و عتیب نیست جز
مختار را ای پاک جیب آن فرشته و دیو گشته
عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار میشود
ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده
کسه این دو ضد عرضه کننده در سرار در

حجاب غیب آمد عرضه دار چونکه پردهٔ غیب
برخیزد زپیش تو ببینی روی دلالان خویش
و سخنشان و آشنائی در گزند کان سخنگو در حجاب
اینها بدند دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من وان فرشته
گویدت من گفتمت که ازین شادی فزون
گردد غمت ای عزیز چشم تمیز بگشا تا اختیار را از
جبر و خیر را از شر واشناسی و برای هوای
نفس منکر حس خود نشوی مولوی یک مثال
ای دل پی فرق بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاشش وانکه

دستی را بلرزانی زجاش هردو جنبش آفریده
حق شناسش لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زاین پشیمانی که لرزانیدیش چون پشیمان نیست
مرد مرتعش وهرگاه فعلی یا قولی نسبت بانبیاء
یا اولیاء شنیده یا دیده باشی که دلالت بر عدم
اختیار میکند و جبر بنظر میآید تو فعل خود را با آنها
قیاس منما مولوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر زیرا که آنها در مقام
فنا فی الله اند و از خواست و ارادهٔ خود
خالی شده اند و باراده و خواست او حرکت
و جنبش مینمایند و رضای حق را بر هوای خود مقدم

داشته اند مولوی این معیت با حق است
و جبر نیست این تجلّی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن امّاره
خودکامه نیست اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است جبر ایشان شناسند
ای پسر که خدا بگشود شان در دل بصر گر همی خواهی
بیفروزی چه روز هستی همچون شب خود را
بسوز چنانکه شاه اولیا صلوات الله در
جنگ بقصد کشتن پهلوان تیغ میکشد آن جوان
آب دهان بصورت مبارک حضرت می اندازد
مولوی او خدو انداخت بر روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی در زمان انداخت شمشیر آن
علی کرد او اندر غزایش کاهلی ماند حیران
آن مبارز در عمل از نمود عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی از چه افکندی
مرا بگذاشتی گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقم نه مأمور تنم شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا چون در آمد علتی
اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی بر روی من نفس جنبید و
تبه شد خوی من نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا بحل من لله

عطا لله وبس   جمله لله ام نیم من آن کس
ازبرای کسی که خواست خود را ترک کرد و
رضای حق را اختیار کرد و آنکه مطابعت هوای
خود را نمود حکایتی بنظر رسید چنانکه صاحب نظیر را
گویند چهار پسر داشت و اموال بیشمار روزی
فرزندان خود را طلبید و از روی امتحان هر
یک را پرسید که از ملک و مال و خانه و عیال
هرچه میخواهید اظهار دارید   مولوی
تا مطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود
هر غاربی   تا عقل و دانش هر یک بر من معلوم
گردد مولوی گفت پیغمبر بتمییز کسان

در معنی لدی طی اللسان   دو تن از آنان
هر یک مقداری از زر و سیم تمنا نمودند مانند
لئیم طبعان همت را بزخارف دنیوی بستهی داشتند
مولوی هست دنیا قهر گر دکار   قهر بین چون
قهر کردی اختیار   قبله زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر   جیفه سرگین خشک
واستخوان   نقل زاغان زاشده است اندر
جهان   دیگری گفت من زمام اختیار خود را
بدر واگذار نموده ام و چشم و گوش بفرمان
او نهاده آنچه صلاح مرا دید و از برای من
پسندید بهمان راضیم پس مادر او را بکال

مهربانی در بر گرفت و گفت علاوه بر آنچه برادرانت
تمنا کردند من نیز خانه و عیالی برای تو اختیار
میکنم که بمضمون صدق مشحون زُیِّنَ لِلنَّاسِ
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَآءِ مال و مسکن
بدون زن لذتی ندهد مولوی زین للناس
حق آراسته است زانچه حق آراست
چون تواند رست آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی دوستی جاهل شیرین
سخن کم شنو که هست چون زهر کهن
جان ما در چشم روشن کویدت جز غم و حسرت
از آن افزایدت هست مادر نفس و بابا عقل راد

اولش

اولش تنگی در آخر بس گشاد این بچه زین مادر و
بیتابی او سیلی بابا به از حلوای او قبله باطن
نشینان رخ والمنن قبله ظاهرپرستان روی
زن پس خواجه بحوایج هر یک دست فشاند
روی بفرزند چهارمین کرد و گفت ای فرزند
عزیز تو نیز مانند دیگر برادرانت هرچه خواهی
اختیار کن تا آرزویت حاصل شود و بمقصود
نایل گردی آن جوان باقوت مانند مردان
بارفعت پای همت بر فرق ملک و دولت نهاد
و زمین ادب بوسه داده و گفت ای پدر
شیخ سعدی گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی

چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نشاید
با وجود شما وجود نابودم را چه اختیار و چه خواهش
است محبت تو مرا کافی است مولوی قبله
عاشق بود حق ای پسر قبلهٔ باطل بلیس است
ای پدر همت این است ای عزیز مدار
فکرتی کن در نگر پایان کار از خدا غیر از خدا
خواستن ظن افزونیست کلی کاستن
پدر او را در برگرفت و رویش بوسید و گفت
ای فرزند عزیز چون تو مرا اختیار کردی و بر
هر چیزی برگزیدی من نیز ترا قائم مقام خود ساختم
و زمام اختیار مال و ملک خود را بتو واگذاردم

مولوی پس خودی را اسپر از ذوالفقار
بی خودی شو فانی و درویش وار دیدهٔ ما چون
بسی علت در او است رو فنا کن دید خود در دید
دوست چنانکه انبیاء و اولیاء دید و اختیار
خود را در رضا و خواست حق فانی کردند لاجرم
فعل و قول آنها فعل و قول خدا است مولوی
چون قبول حق بود آن مرد راست دست او
در کارها دست خدا است من کان لله
کان الله له مولوی اولیا اطفال حق‌اند ای
پسر حاضری و غایبی بس با خبر گفت اطفال
منند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده
خواهنده شد بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب هست ایمانش
برای خواه او نز برای جنت و اثمار و جو
ترک کفرش هم برای او بود نی زبیم آنکه در آتش
رود کما قال امیر المؤمنین مَا عَبَدْتُكَ
طَمَعًا فِی جَنَّتِكَ وَلَا خَوْفًا مِنْ نَارِكَ بَلْ
وَجَدْتُكَ اَهْلًا لَهَا چون شدی
بیخود هر آنچه تو کنی مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ایمنی
چونکه تقوی بست دو دست هوا حق گشاید
هر دو دست عقل را اختیار و جبر در تو بد خیال

چون در ایشان رفت شد نور جلال پس آنانکه
بمقام محبت و فنا رسیده اند نخست دل را از
لوث عصیان و نافرمانی شسته اند و از سر
تسلیم و رضا قدم بوادی جبر گذاشته آنوقت
که فرمود شیخ شبستری هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است من و تو هنوز
یکقدم از خود نگذشته ایم عطار تو صاحب نفسی
ای غافل میان خاک خون میخور که صاحبدل
اگر زهری خورد آن انگبین باشد حکیم سنائی
میفرماید چون نبی نیستی ز امت باش چونکه
سلطان نه رعیت باش پس اول خود را

بمقام آنها برسان وخودیرا از خود دورکن
وآن توفیق فعل خود را از حق بدان مولوی
گفت پیغمبر که ای طالب جری تو مکن با
هیچ مطلوبی مری در تو نمرود است آتش در
مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو هر چه
گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد
خاکستر شود جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود ای خنک آنرا
که از خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و

زندگی از وی بجست حاصل آنکه آن عالم است
که انسان قبول طاعت و مخالفت امر حضرت
رب العزة قولاً و فعلاً بمیل خود نمود جنس انسان
عالم نتواند بود چه قول بدون فعل جزوی ذات
انسان متصف بصفت ایمان نشود بواسطهٔ فعل نه
قول و همچنین وصف سعادت و شقاوت بواسطهٔ
فعل انسانست و وعد و وعید و عذاب و
تهدید بفعل انسانست چنانکه حکام شرع و عرف
کسی را که در معرض سیاست در آرند یا او را
با نعام و خلعت سرافراز سازند برای فعل اوست
چنانکه ایمانرا گویند اقرار بلسان و عمل بارکان

و اذعان بجبالست و اینگونه افعال جسد درین
عالم در عالم دیگر میبت مولوی فعل را
در غیب صورت میکنند فعل دزدی را نه داری
میکنند بشنو از قول حکیم غزنوی ای
برادر هرچه کاری بدروی از مکافات عمل
غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو کی نکو
کردی و کی کردی تو شر که ندیدی لایقش
در پی اثر کی فرستادی دمی بر آسمان نیکئی کز
پی نیاید مثل آن گر مراقب باشی و بیدار تو
هر دمی بینی جزای کار تو چون مراقب باشی
وگیری رسن حاجتت نبود قیامت آمدن

این بلا از کودنی آمد ترا که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن
کانجا نشاید خیره شد با کمال تیرگی حق و افعالت
مینماید تا روی راه نجات حضرت احدیت
از کمال رأفت برای هدایت بندگان خود انبیا
و اولیا را فرستاد تا از راهی که خودشان
بسوی حق رفته اند باینها بنمایند مولوی
نیک و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر مشفقی تر از
پدر گفت پیغمبر شمارا ای مهان چون پدر
هستم شفیق و مهربان ز آن سبب که جمله اجزای
منید جزو را از کل چرا بر میکنید جزو از کل قطع

شد بیکار شد عضو از تن قطع شد مردار شد
ور بجنبد میت خود او را شد عضو نو بریده
هم جنبش کند جزو از این کل گر برد یک سو رود
این نه آن کلی است کو ناقص شود تازه کن ایمان
نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در
نهان تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست هر که جبر آورد
خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد
چون چراغ باری رغبت تو از تو است و دولت
تو از تو سعادت از تو است و شقاوت از تو

کفر در تو ایمان در تو توئی خلاصه ارکان و
انجم و افلاک ولی چه سود که خود را نمی‌بینی
ادراک توئی که آئینه ذات پاک اللهی
ولی چه فایده هرگز نگردی آئینه پاک همه جهان
بتو مشغول و تو ز خود غافل همه ز غفلت تو بخاک افتند
تو بیباک همه جهان بتو شادند خرم و خندان
تو از برای چه دایم نشسته غمناک نجات تو
ز تو است و هلاک تو از تو ولی تو باز ندانی
نجات را ز هلاک اگرچه معنی آئی ز
کائنات آزاد بیک قدم بتوانی شد از سماک
بسماک

سؤال معلوم شد که اصل و مبدأ صورت انسانی که بدن عبارت از آنست از جماد و نبات او از چهار اضداد است که عاقبت مؤالفت آنها بمخالفت مبدل شود و از یکدیگر مفارقت جویند و پس از تفرق این اجزا صورت انسانی فانیست آیا حقیقت او که نفس و روح نامند بموت بدن و زوال تن فانی میشود یا باقی میماند در صورت بقا بکجا رجعت میکند و حکمت مسافرت او در این عالم چیست

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمائی وطنم

جواب بقاء نفوس و ارواح نزد اهل حکمت و معرفت مبرهن است چه تجرد نفس ناطقه را بدلیل عقل و نقل ثابت نموده اند و هر چیزی که مجرد شد قائم بذات است و قائم بذات فانی نمیشود پس تخریب بدن و زوال تن باعث فناء نفس نخواهد بود چنانکه مولانا اشاره میفرماید

جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

مانند طیور که پس از گشت صحرا و دشت رو بآشیانه می آورند ارواح نیز پس از خلاصی

از قفس تن بوطن اصلی پرواز نمایند و در این رجعت
اگرچه بحسب صورت تمام بیک طریق میروند
ولی بحسب سیر و عروج باقسام مختلفند چنانکه در
وقت خواب تمام نفوس و ارواح بیک
رو شند ولی رؤیای آنها مختلف است چنانکه
بعضی در عالم رویا حالتی دارند که وقت بیدار
شدن از آنحالت و آن عالم غبطه میخورند که
کاشش از آن عالم بازنگشته بودیم و بعضی
عالمی دارند که وقت بیداری فرح بآنها دست
میدهد و شکر میکنند که خوبست این عالم که میدیدیم
درخواب بود نه در بیداری مولوی خلق در

بازار یکسان میروند آن یکی در ذوق و دیگر
دردمند همچنان در مرگ یکسان میرویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم یوم ما چون شد
زخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را
بدان پیل میباید چو خسبد او ستان خواب
بیند خفته هندوستان خر نبیند هیچ هندستان
بخواب خر ز هندستان نکرده اغتراب
جان همچون پیل باید نیک و زفت تا بخواب
او هند تاند زفت تفت ذکر هندستان کند
پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکرالله کار هر اوباش نیست ارجعی

بر پای هر قلاشش منیت   لیک تو آیس مشو
هم پیل باش   ورنه پیلی در پی تبدیل باش

و ارواح را از عالم علوی بعالم سفلی مسافرت
دادند تا مانند شاهباز در پی شکار مقصود
پرواز نماید یعنی مقام معرفت را پیدا نماید
چه بکمال معرفت دست ندهد مگر بتکمیل نمودن دو
قوه که در نفس ناطقه است که شرافت و فضیلت
او بر سایر مخلوقات بواسطه این دو قوه است
که یکی را قوه نظری گویند و کمال این قوه چنانکه
اهل عرفان بیان نموده اند ارتسام اوست
بجمیع علوم حقیقیه و احکام عقلیه و دیگری قوه

عملی است و کمال این ملکه عدالت است که توسط
اخلاقست یعنی واسطه بودن میان دو طرف
افراط و تفریط هر صفتی از صفات و هر خلقی از
اخلاق پس هر گاه نفس ناطقه بحسب این دو قوه
کامل گردید و در علم و عمل نیز تکمیل شد چون از
بدن مفارقت کند از برای او نه آفتی است و
نه ببدن حاجتی چه احتیاج نفس ببدن بنابر آنست
که بدن آلت است مر نفس را در تحصیل این دو
قوه تا مظهر صفات کمالیه حضرت عزت شود
و افعال الهیه از او صادر گردد چنانکه مضمون حدیث
قدسی گواهست که فرمود عبدی اطعنی حتی

اجعلك مثلي مولوی تو مکو مارا بدان شه
بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست
سایهٔ یزدان بود مرد خدا مردهٔ این عالم و زندهٔ
خدا ازبرای آنکه تعجب نکنیم که چگونه میشود
مخلوق دارای صفات خالق بشود و مقام
خلاقیت پیدا کند عرض میکنم آهن با آتش بقدر
یکساعت مجاورت میکند تمام اوصاف او اوصاف
آتش میشود مولوی رنگ آهن محو رنگ
آتش است ز آتشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرکان پس انا النار است
لافش بی زبان شد ز رنگ و طبع آتش محتشم

گوید

گوید او من آتشم من آتشم آتشم من گر ترا شک است و
ظن آزمون کن دست را بر من بزن آتشم
من گر ترا شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم
بنه فرقی که میان آتش و این آهن هست اینست
که حرارت در او عارضی است لهذا مفارقت
حرارت صفت ناریت از او زایل میشود ولی
حرارت هیچوقت از آتش منفک نشود کذلک
انسان که با حضرت حق مانوس و از ماسوای
او مایوس گشته و قدم در آتش فنا گذاشته ماوای
که محو جمال الله است مصداق لافرق بینه
وبین حبیبه است مولوی آدمی چون نور

کیرد از خدا کشت مسجود ملایک زجهت بار
سیل چون آمد بدریا بحر کشت دانه چون آمد
بمزرع کشت کشت چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده کشت و با خبر موم و هیزم
چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار
شد سنگ سرمه چونکه شد در دیدکان
سنک بینائی شد اینجا راکان باری چون
غرض از مسافرت ارواح تکمیل این دو قوه است
که بمنزله دو پر است از برای سفر آخرت مولوی
مرغ را پر میبرد تا آشیان پر مردم همت است
ای مردمان هرکاه نفس بکمالات علمیه و ملکات

علمیه تکمیل شد بعد از فنای بدن بالتذاذ از کمالات
خود باقیست و متنعم بنعیم اخرویست و هرکاه ماتند
مرغان حریص بهوای آب و دانه ترک خانه و
اشیانه اصلی نمود و خود را کرفتار دام صیاد کرد
و از شکار مقصود باز ماند کذلک بعد از مفارقت
از بدن نفس متألم است از جهالات و رذایل که
اضداد کمالات مذکوره است مولوی
هرکجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو
بال و پر چونکه دیدی دانه بکریز ای همام
ورنه چون خوردی درافتادی بدام شاد
مرغی کو بترک دانه کفت در ریاض قدس هر سو بشد

کل شگفت   چنانکه خداوند عالم از برای خلاصی
افراد بنی آدم از آب و دانه این خاکدان که مایه
غم و الم است انبیاء و اولیا را فرستاد
تا جماعت مرغان کور را از آب شور و دام و
دانه این دار الغرور نهی نمایند و بروضه دار
السرور و شراب طهور کان مزاجه کافورا
رهنمائی کنند و از مقامات سلوک آگاهی دهند
مولوی از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات
خدا تماما را جبرا و کلاً قولاً و فعلاً بیان نموده اند
بلکه در مقام فعلیت خاصیت هر فعلی را بعیان
آورده اند چه آنان قبل از مردن از قید تن

وتعلق

وتعلق بدن رستند و بعالم قدس پیوسته اند
مولوی روحهائی کز قفسها رسته اند انبیاء
و رهبر و شایسته اند چونکه گشته کرد این
جسم گران زنده کرد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را
از برون آوازشان آید برین که ره رستن ترا
اینست این هرکه او را مقتدا سازد بریست
در مقام امن و آزادی نشست شاد پر و بال
او تنگ له تا الم جمله آزادان شد او
سؤال   چه غرض است از ایجاد خلق
جواب   ظهور صفات حضرت حق و بروز

فیوضات از فیاض مطلق است چه هرگاه این ایجاد
نبود حضرت حق را ظهور نبود نعم ما قیل
ظهور تو بمن است و وجود من از تو ولست
تظهر لولای لم اکن لولاک مولوی بهر اظهار است
این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزاً رحمةً مخفیةً فابعثت امةً مهدیةً
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان
جودی کنم خلق را چون آب دان صاف و
زلال اندرو تابان صفات ذو الجلال
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی
پنهان شده حق ز ایجاد جهان افزون نشد

آنچه

آنچه اول آن نبود اکنون نشد در اثر افزون
شد و در ذات نی ذات را افزونی
و آفات نی هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات کار او کمترین کارش هر
روز این بود کو سه لشکر را روانه میکند لشکری
ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید
نبات لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان لشکری از خاکدان
سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل و در
منبعث شدن بدن در عالم قیامت و تعلق
نفوس پس باو شکی نیست در امکانش چنانکه در سوال

از زنده شدن حیوان و انسان میان شد رده
جسمی گر شد مولوی ای که هستی مرگ اندر
فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ جان تو
همچون درخت و مرگ برگ از تو رسته است
از نکو یست ار بد است ناخوش و خوش
هم ضمیرت از خود است لیک بنود فعل همرنگ
جزا هیچ خدمت نیست همرنگ عطا چون که
پرداز دهانت حمد حق مرغ جنت سازدش
رب الفلق چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازاو زقوم رست آن

سخنها

سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و
می بگیرد دمت تا بدانی که تن آمد چون لبیس
رو بجز لابس لباسی ابلیس روح را توحید
الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای
دیگر است دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف آن تویی
که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان
بیرون شدن روح دارد بی بدن صد کار
و بار مرغ باشد در قفس بی قرار
سؤالک این منهج کج که ما در پیش گرفته و با
کمال قدرت و استطاعت ترک عبادت

نموده و طریق معصیت پیموده بامید رحمت حضرت
داور و شفاعت پیغمبر قناعت کرده که خدا می‌بخشد
و پیغمبر شفاعت میکند آیا این امید و رجا صراط
نجات یا باعث هلاکت ما خواهد بود
جواب بلی عفو و کرم خداوند عالم و شفاعت
پیغمبران درباره بنی نوع آدم حق است و شبهه
نیست اما ببینیم این نعمای الهی که از کرم نامتناهی
در این عالم عنایت فرموده و خلعت وجود بر قامت
هر یک پوشانیده و ما را بصورت انسان
خلق نموده و از چه مرتبه بچه مقام رسانیده
قدر دانسته و شکر نعمت شفاعت انبیا و اولیا را

در این قیامت نقد که گم گشتگان وادی ضلالت را
بسر منزل حقیقت هدایت نموده بجا آورده یا
کفران کرده ایم   این قیامت زان قیامت کی
کم است   آن قیامت زخم و این چون مرهم است
شکر منعم واجب آمد در خرد   ورنه بگشاید
در خشم ابد   سر ببخشد شکر خواهد سجده   پا ببخشد
شکر خواهد قعده   شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند   اگر بچشم بصیرت
در اعمال و افعال انبیا و اولیا نظر کنی که برای
راهنمائی خلق فرمان حضرت حق را چگونه اطاعت
نمودند و چه اذیتها کشیدند تا احکام الهی را

برده رسانیدند الطاف وحی که هم عفو و
کرم خدا با نزول نموده و هم شفاعت انبیا
و اولیا شامل حال ما گردیده مولوی اسرار
گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری
بی حد است از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید ای بسا کارا
که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد
سختی گذشت بعد نومیدی بسی امیدهاست از
پس ظلمت بسی خورشیدهاست خود گرفتم
که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر
زدید هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و

فرمان بردنیست او بفرمود ستمان این بینمی که
نیست ما را از خود این گویندگی جان برای
امر او داریم ما گر بریکی گوید او کاریم ما تا برین
درگه ملولان نیستیم تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود کز فراق یار در محبس
بود دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثار
رحمتش جان شاکر است غیر حق جان هی زرا
یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ و رسالاتش از اوست زشت دشمن
رو شده ایم از بهر دوست راههای صعب
پا پایان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

هین گلوی خود مبر یدا ایمهان اینچنین لقمه رسیده
تا دهان هین بجوئید از نجوم سعد راه زانکه در
ظلمت در ید و قعر چاه هر که ما را گشت پیرو
باز رست از عذاب نار و در جنت نشست
انکه نشنید از شقاوت پند ما در عذاب جاودان
شد مبتلا ای عزیز چون اعمال انبیا را دانسته
و فرمایش و نصایح آنها را خوانده با انصاف
تصور نما که بکدام یک از اعمال و احوال ایشان
شباهت داریم و کدام فرمایشات ایشانرا
متابعت نموده و از این رحمت و شفاعت این
جا چه بهره برده که چشم شفاعت آخرت داری

آری شفاعت برای کسی است که متابعت آنها
نماید و از صراط شریعت و طریقت ایشان
انحراف نورزد در اینصورت هر گاه غفلتاً از او
معصیتی صادر شود و سهواً خطائی نماید پس از توبه
نمودن امید شفاعت و قبول توبه هست نه آنکه
بمیل و خواهش نفس و طبیعت هزار گونه معصیت نماید
عبادت را ترک گوید و طریق مخالفت خدا
و اولیای او پوید پیمبر کسی را شفاعت گر است
که بر جاده شرع او رهبر است از این اندیشه
باطل در گذر که این راهنمائی شیطان رجیم
که رهبر اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيم است و این

امیدواری حیله و مکر نفس لئیم که دشمن راه
إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ   است مولوی
این دروغست و کژ و برساخته   سر این گژ را تو
هم نشناخته   باژگونه کرده معنیش را کفر گفتی
مستعد شو نیش را   اینکه میگوید خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان بر ترا   اینکه میگوید
غفور است و رحیم   نیست آن جز حیله نفس
لئیم   سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است   حشر پر
حرص بد مردار خوار   صورت خوکی بود روز شمار
ای برادر کار بدعوی و گفتار نیست بلکه بصدق

وکردار

وکردار است   قولاً دعوی محبت حق و خاصان حضرت
او را میکنیم و فعلاً مخالفت آنان و متابعت شیطان
مینمائیم اینچنین محبت نسبت با آنها ریشخند است چنانکه
اگر شخصی نسبت بکسی در گفتار اظهار دوستی نماید
و او را بقرآن بقتل برساند اگر بگوید من قاتل او
نیستم بلکه با و احترام نمودم زیرا که با قرآن او را
کشتم و من با او دوست بودم مولوی فعل او
کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب
هول را   بدیهی است که این محبت مایه خصومت
است پس آنانکه دعوی محبت انبیا کنند و ایشان را
شفعای خود دانند مع ذلک معصیت و نا[illegible]

ایشان نمایند کانّه آنها را استهزا کرده و واصحبت
که انبیا و اولیا نیز با آنها خصمی نمایند که وَیْلٌ
لِمَنْ شُفَعائُهُ خُصَمائُهُ چه هر فعلی و هر عملی نتیجه و خاصیت
او با اوست بلکه گواه اوست مولوی
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این
مولای ماست چون در امر لست اینجا این
صفات پس در امر لست آنجا آنجزات
چون ز خشم آتش تو بر دلها زدی مایهٔ نار جهنم
آمدی اولیا را داشتی در انتظار انتظار
رستخیزت گشت نار وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشر آمد وای تو منتظر مانی در آن روز دراز

در حساب آفتاب جانگداز خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست فعل کان
خود زاید از جان قیمت همچو فرزندی بگیرد دامنت
چنانکه حبیب حق و نبی مطلق در حق حاتم طائی و
انوشیروان عادل با وجودیکه در دین باطل بودند
و نسبت بآنحضرت اظهار محبت نکردند و ایمان
نیاوردند فرمود صفت سخاوت حاتم را و عدالت
انوشیروان عادل را از آتش جهنم محفوظ میدارد
و نیز آنحضرت مفاخرت نمود وُلِدْتُ فی
زمن السُّلطان العادل پس چنان کن فعل کان خود زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان تا همه تن عضو عضوت

ای پسر کشته باشی اشتد از نفع بصر گفت پیغمبر
که بهترین طریق با وفا عمل نمودن هست گر بو
نیکو آید یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
پس معلوم شد که اطاعت و بندگی حضرت
احدیت و محبت خاصان او بدعوی و گفتار نیست
بلکه مناط فعلیت و کردار است و صدق و کذب
اقوال و افعال محتاج تحقیق نیست چه هر فعلی و قولی را
خاصیت و اثری در پیست مانند بوی مشک و
پیاز و سیر دو غماز اند که هر قسم آنها را مستور سازند
بویشان هر یک را از پرده راز بدر اندازد
مولوی بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن

بیاید چون پیاز گر خوری سوگند من کی خورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام آن دمت سوگند غمازی
کند بر دماغ همنشینان بر زند مصطفی چون بوی
برد از راه دور چون نیاید از دهان ما بخور
آنکه یابد بوی رحمان از یمن چون نیابد بوی باطل را
ز من هم بیاید لیک پوشاند ز ما بوی نیک و
بد بر آید بر سما تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبز فام همره انفاس زشتت میشود
تا به بوگیران گردون میرسد هین که بو یابی
دهانتان خالق است کی برد جان غیر آنکو صادقست
ظاهر و باطن اگر باشد یکی نیست کس را در نجات

اوشکی پس کسانیکه چشم امید برحمت خداوند و
شفاعت انبیا دارند باید از اطاعت و فرمانبرداری
آنها بیرون نباشند و راهی را که ایشان پیموده
اینان نیز بقدم تسلیم طی نمایند ره چنین رو که
رهروان رفتند مناسب این مطلب مثلی بخاطر
رسید که خیلی شباهت بمسئله شفاعت دارد
حکایت گویند در ایام قدیم چهار تن باهم یار
و ندیم بوده سالها طریق مصاحبت و مرافقت
پیموده یکی از آنان که در دولت و ثروت از همگنان
گوی سبقت ربوده در حوالی شهر باغی داشت موسوم
بباغ عزت که در خرمی و طراوت رشک روضهٔ

رضوان و از کثرت عیون و اشجار نمونهٔ جنات
تجری من تحتها الانهار بود زهر سو
چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب
فروزان بنفشه رسته و سنبل دمیده
نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پا ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده وقتی دوستان
خودرا بضیافت آن بوستان دعوت کرد
و روز را تعیین نمود که در آن روز قبل از طلوع
افتاب جهان افروز رفیقان بباغ بیایند پس صاحب
باغ رو بیاران کرد گفت ای برادران از شما
استدعا میکنم که در بین راه در هیچ ایستادگاه

توقف نکنید و از راه خارج نشوید که بمفاد فی
التاخیر آفات خدای نخواسته آفتی بشما برسد
که مانع از آمدن گردد اکنون من قبل از شما در آنجا
میروم و اسباب استراحت برای شما آماده
کنم که حین ورود بفراغت بر مسند عشرت بنشینید
پس از آن یار از او وداع کرده و روان شد
چون روز موعود نزدیک شد آن سه نفر با یکدیگر
قرار دادند علی الصباح بدم دروازه حاضر
شوند و باتفاق بجانب باغ روند یکی از آنان
موافق عهد و پیمانیکه نموده بود صبحگاه بمیعادگاه
حاضر گشته و چشم براه رفیقان دوخته چون اثری

از آنها

از آنها نیافته بجانب مقصود شتافته و باغبان
آنجا سپرده که هرگاه رفیقان من آمدند بآنها
بگوئید که من بباغ معهود رفتم شما نیز تعجیل نمائید و خود را
بمن برسانید چون قدری راه طی نمود بمهمانخانه
که در بین راه بود رسید اهل مهمانخانه اش دعوت
کردند اجابت نکرد با خود گفت رنج کشیدن و
بملاقات دوست رسیدن به از یکساعت
استراحت در منزلگاه عاریت است بتعجیل تمام
خود را بمقصود رسانید چنانکه طالبان راه حق
بهوای محبوب مطلق سر از پا نشناسند و بهمت
راحت این عاریت سرا پشت پا زنند مولوی

تا بدانی هر که را ایزد بخواند از همه کار جهان
بیکار ماند ای خوشا آن دل که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری برید غرض باغی دید
از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و صفای
هوایش مانند گلستان ارم محل بهجت و سرور
چون از بسیاری نعمت و اسباب عیش و عشرت
مستحضر شد زبان به ثنای میزبان گشوده که ای
یار گرامی شکر اینهمه مهربانی که میفرمائی بکدام زبان
میتوان بیان نمود تفرج کنان بدر باغ آمده
و چشم براه رفیقان دوخته باری رفیقان دیگر
پس از مدت زمانی بیرون دروازه آمده

رفیقان خود را ندیده و یقین در گذشتن آنها نموده
ناچار رو براه نهاده هنگام نصف النهار بمهمانخانه
رسید و احوال رفیقان خود را پرسید چون
از رفتن یکی از یاران خود مطلع گردید با خود گفت
همان به که در اینجا لحظهٔ اقامت نمایم و از کسالت
راه و حرارت هوا آسوده گردم تا رفیق
دیگر نیز بمن ملحق شود باتفاق یکدیگر بباغ رویم تکیه
ببالین داده و بخواب راحت افتاد سعدی ای
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را
ز سبیل وقتی سر از خواب برداشت که آفتاب
بمحل غروب رسیده بتعجیل و شتاب روبره آورده

اندکی راه رفته ظلمت شب عالم را فرو گرفته تا آن بیچاره
راهرا گم کرده هر لحظه که پایش بسنگ بر میخورد از رفتن
درنگ مینمود و هر زمانی که در آب و گل میافتاد
خودرا دشنام میداد و مذمت میکرد که برای
یکلحظه راحت خودرا باینهمه زحمت انداختم

مولوی
نقض میثاق و شکسته توبها   موجب
لعنت شود در انتها   تو ز اوفوا بالعهودش
دست شو   احفظوا ایمانکم با وی مگو   خلاصه

دست و پایش بخون آغشته لباسهایش بگل
آلوده گشته بعضی را فرو گذاشته و پاره را برداشته
لاحول گویان و فریاد کنان خودرا بباغ رسانیده

صاحب باغ با چراغ بسراغش آمد صورت حال
او بدید لیکن تأسف خورد او را بحمام برده پس از شستشوی
زخمهایش [illegible] مرهم و دارو مداوا نموده لباسهای
فاخر بیش آماده کرده آسوده در آن مسکن امن
آرمیده

مولوی
رو بخسب اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی   تا دلی ز اولیا ر
رو بر حساب   جهد کن والله اعلم بالصواب

رفیق تسلیم باطمینان اینکه من سوار [illegible] ام هر وقت
روانه شوم از آنکه زودتر خواستم بهنگام
ظهر از منزل سوار شده وی بجانب باغ بوده
در آنحال باین اندیشه و خیال که بفلان قریه رفته

و مطلب خود را وصول نموده پس از آن بیاران
ملحق میشوم مولوی عالم وهم و خیال و ظنّ و طمع
و بیم هست رهرو را یک سدّ عظیم چند طبع انبیا
دارند خلق اژدها را متّکا دارند خلق
باری از راه راست انحراف ورزیده و بخلاف
وعدهٔ یاران رفتار نموده راه بیابان را گرفته تا نشستن
آفتاب بمحل غروب نرسیده وارد آن قریه
بخانهٔ مدیون خویش پیاده و دفتر حساب در پیش
نهاده پس از وصول مطالبات و فراغ از محاسبات
او را از رفتن مانع شدند که یک شبی را در
این جا توقف نما بامداد بهر سمت که اراده داری

عزیمت فرما آخر الامر فسخ عزیمت کرد و در آنجا
اقامت نموده باری مردمان عیاش و جوانان
اوباش بساط عشرت و ملاعبت برایش گستردند
و بلطایف الحیل چند طبعش را بلعب راغب نمود
قضا را در هر دور خود را بر حریفان غالب میدید
و از همین خیلی مشعوف میگردید و غافل از مضمون
صدق مشحون عَسَىٰ اَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا فَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ
مولوی انبیا را حق بسیار است از آن
که خبر کردند از پایان مان میگریزی از جفاهای
پدر در میان لوطیان پشور و شر که بیا مهمان
ما ای روشنی خانه آن لست تو آن منی

غرض آنجوان از غایت شعف کف بر کف میسود و
آتش نفاق و حسد در درون حریفان می افزود
تا عاقبت در آن بساط حریفان پیل تن را مات
دیده رخ از مصاحبت آنان برتافته و بر مرکب
مفارقت سوار گردیده و از آن ترسید که اگر
در آنجا باشد پولها را از او بگیرند با خود خیال
کرد که میروم در قلعه که بیرون این قریه است
میمانم و از آنجا بباغ معهود میروم پس با چند نفر
از آن دلسوختگان که سرمایهٔ خود را باو باخته
بودند تا بیرون قریه با او همراهی نمودند و
براهی که میخواست رهبری کردند آنمغرور حدیث

اُستُر ذَهبكَ وَذهابَكَ وَمَذهبَكَ را
مراعات نکرده مولوی گفت پیغمبر که کم جنبان
لبت   از ذهاب و از ذهب و از مذهبت
چنانکه از زر و سیمش باخبر بودند از مقصدش نیز
آگاهی حاصل نمودند کمر تعقیبش بستند و در کمین گاهش
نشستند مولوی کم گریز از شیر و اژدرهای
نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر   همچو
غولی هر دمی خواند ترا   کی برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم من ترا باشم رفیق   من قلاووزم در
آن راه دقیق   مصحفی در کف چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین   باری آتش حرص

آن رفیقان نفاق بالا گرفت بکشتن او اتفاق کردند و راه برا او ببستند و اندامش را بضرب سنگ و چوب خستند و او در آنحال زبان بدین مقال گشوده میگفت مولوی من سزاوارم باین و صد چنین تا چرا بریدم از یاران بکین هر که تنها ماند از یاران خود اینچنین آید مراد او را جمله بد عاقبت او را کشتند و بخون آغشته اش کردند مولوی هر کرا دیو از کریمان وا برد بیکسش یابد سرش را وا برد از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جزو بی ز کلی ای عزیز تو نیز اگر هوای باغ جنت و امید رحمت و شفاعت

داری زنهار از راهی که ترا هدایت نموده خارج نشوی و نقض عهد ننمائی مانند این مرد که بامید سواری راه نزدیک را بخود دور نمود و قبل از رسیدن بمقصود بهلاکت افتاد تو هم اگر بامید رحمت و شفاعت از راه خارج شوی پیش از آنکه بملاقات شفعای خود برسی بجنگ غولان وادی ضلالت بهلاکت افتی

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
تا بزخم چشم نااهلان نگردی ممتحن
باز معنی بدان اینجا زانکه در بازار حشر
سخت کاسد بود خواهی روز بازار سخن

فما تنفعهم شفاعة الشافعین

پس مرد آل اندیش آنست که طریقهٔ شفعای خود را
در پیش گیرد و این راه را بقدم خوف و رجا
طی نماید چه در این حالت اگر خطائی از روی
غفلت از وی صادر گردد امیدوار بوصول
بمقصود میباشد چنانکه آدم که نقض عهد کرد ولی
از آن راه بیرون نرفت بهر زحمت و مشقت
که بود عاقبت بمطلوب رسید در پناه دوست
خود آسوده گردید اکنون تو نیز در صراط حق مستقیم
باش که اگر در این راه لغزشی پیش آید باب نجات
توبه باز است که آدم صفت نوحهٔ رَبَّنَا ظَلَمْنَا
اَنْفُسَنَا فَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا لَنَکُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِینَ

آغاز نمائی بدین معذرت بشفیعان خود ملحق شوی
مولوی توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری هشت جنت را
ز رحمت هشت در یک در توبه است ز آن هشت
ای پسر آنهمه که باز باشد که فراز و آن
در توبه نباشد جز که باز هین غنیمت دان که
در باز است زود رخت آنجا کش بکوری
حسود پیش از آن کز قهر در بسته شود بعد از
آن زاری تو کس نشنود باز گرد از کفر و این
در باز یاب تا نگردی از شقاوت رد باب
توبه کن اشک باران چون مطر ریش قسلت را

زخنده بازخر ولی بشرط آنکه توبه مؤدی بنقض عهد
نشود که منخرط در سلک ناقضان عهد گردد چه
وعید و تهدید در حق ناقضان عهد ثابت است
و آنانکه توبه را لفظ استغفار دانند و بعد از معصیت
که آتش حرص و شهوتشان منتفی گردد این لفظ را
مکرر خوانند و چون آتش شهوت و آز مشتعل
شود باز بآن معصیت رجوع نمایند در حقیقت شباهت
بسگان کوچه و بازار دارند که وقتی که بمردار
رسند آنقدر میخورند که طبعشان را کراهت گیرد
میروند در گوشه قی میکنند و او را از زیر خاک
پنهان نموده باز وقتی که گرسنه میشوند همان قی

را

گرده خود را میخورند مولوی بارها در دام حرص
افتاده حلق خود را در بریدن داده بار
آن تواب لطف آزاد کرد توبه پذرفت و شما را
شاد کرد گفت ان عدتم کذا عدنا کذا نحن زوجنا
الفعال بالجزا بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید چند اندر رنجها و در
بلا گفتی از دامم رها کن ایخدا تا چنین خدمت
کنم احسان کنم خاک اندر دیدهٔ شیطان
کنم بازت آن تواب بگشود آن گره گفت
هین بگریز و پا این سومنه چون خلاصت داد حق
در امتحان همچنانستی که بودستی چنان

غرض آنست تا شخص طریق عبودیت را بقانون
شریعت و آداب طریقت انبیا و اولیا مسلوک
ندارد بآنها ملحق نشود و بفیض شفاعت نایل نگردد
پس جهد کن تا از این راه باز نمانی شاید خود را
بایشان باز رسانی مکرر گفته شد که حقتعالی
در هر شیی خاصیتی خاص خلق فرموده و هر کدام را
بموضع و محلی اختصاص داده که هر گاه آن شیی
در موضع خود استعمال نشود آن خاصیت از او
ظاهر نگردد حتی در افعال و اقوال این مطلب نیز سرایت
دارد چه هر فعل و قولی که در موضوع و محل خود
بجا آورده و گفته نشود از خاصیت میافتد

یا نتیجه بعکس می بخشد مانند حلاوت شکر که در مزاج
صفرائی مزید بر علت است چنانکه مولانا اشاره فرموده
مولوی عدل چبود وضع اندر موضعش   ظلم چبود
وضع در ناموضعش   موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع شه پیل هم نادانیست   فاطمه مدحیست در
حق زنان   مرد را گوئی بود زخم سنان
ای دریغا تخم وارون کاشتم   حاصل
وارون از او برداشتم   غرض از این مطلب
آنست که چون صفرائیان اعراض بحلاوت عبادت
و اذکار اعتراض نمایند که اینها حرفست و جز
هوا میشود بلی صدقست حرف جز هوا میشود

ولی تأثیری در حرف هست که آنچه در موضع خود
گفته شود مانند تخمی که در زمین پاک افکنده شود
خاصیت او ظاهر گردد و آنچه در غیر موقع
صرف شود مثل بارانی است که در شوره زار
و سنگلاخ افتاده شود باران که
در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید
و در شوره زار خس چنانکه عابدی را گویند در
کوهی بکنج عزلت مأوا کرده و بکنج قناعت ساخته و روی
دل از ماسوای پرداخته روزی جوانی
مخمور که سر گرم بادهٔ نخوت و غرور بود بر
صومعهٔ عابد پیشش عبور افتاده عابد را دید با

حالت

حالت ضعیف و بانداام نحیف بپای درستی رخت
اقامت افکنده گاهی در قیام و قعود و لحظه در رکوع
و سجود است جوان وی بدان پیر ناتوان نمود
که قصدت از اینکار و مرادت از اوراد و اذکار
چیست عابد گفت غیر از عبادت حضرت حق
و دعای خیر بر خلق غرضی دیگر ندارم گفت
هیهات که بیهوده عمر تلف میکنی و اوقات
خود را بیجا بدین حرکت صرف مینمائی چه نفرین
و دعا جز نفست وجز هوا میشود عابد گفت
ساکت شو ای صورت پرست جاهل که از
عالم معنی غافلی و ندانی که معانی را جای نیست

که بدون لباس صوت و حرف اثر او باقی
مولوی این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر حرف گوی و
حرف نوش و حرفها هر سه یک گردند اندر
انتها نان دهنده نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک لیک
معنیشان بود در سه مقام هم ممیز در مراتب
هم مدام خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید
شد تو گویش نی نشد باری آنجوان بمفاد
الحق مر کلام عابد در مذاقش تلخ آمده
بی ادبانه قدم پیش نهاد و سجاده از زیر عابد

کشید و بدور انداخت و جای او را عشرتگاه
خود ساخت و از روی سخریه و استهزا گفت
میخواهم خاصیت نفرین و دعای تو بر من معلوم
گردد عابد گفت عنقریب که خدا بر تو معلوم نماید
ولی چه فائده که آنوقت کار از دست تو رفته
و تیر قضا از شصت تو گذشته در این اثنا سلطان
آنزمان تفرج کنان با لشکریانش بدانجا رسیدند
ملازمان سلطان آنجوانرا از ورود شاه آگاه
کردند او بدور باش غلامان و فراش التفات
نکرده زبان بجسارت گشوده که من پادشاه را
نمی شناسم که خود را محتاج باو دانم تا تعظیم و

تکریم با و باج دهم ملازمان او را بزدند و شکنجه اش
نمودند پادشاه جهت پرسید کیفیت را بعرض
رسانیدند پادشاه بکندن چشمان و بریدن زبان
او فرمان داده فرمود چشمی که بحقارت بخداوند رعیت
نگرد او را ندیده گیر و زبانی که نسبت بولینعمت خود
جسارت نماید بریده بهتر غرض او را ببپایتختگاه
آورده چشمانش ابر آورده و برای قطع دست
و زبانش زبانهٔ تیغ کشیده بودند مولوی

تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا
رسوا نکرد

مرد عابد بشفاعت قدم پیش نهاد
و زمین ادب بوسه داد تا از دیگر عقوبتش گذشتند

عابد از او پرسید ای جوان ترا از دست چشم کسی
زیان رسیده که بپاداش آن چشمانت را کندند
او قسم یاد کرد که تا امروز بخاطر ندارم که چشم کسی را
نابینا کرده باشم عابد گفت سبحان الله که هم خطای
تو حرف بود و هم جزای تو چگونه از حرف اینگونه
اثر ظاهر شد جوان بان معذرت گشود و اظهار
ندامت کرد ولی چه سود که کار از کار گذشته بود

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

مؤید این مطلب
سرگذشتی بخاطرم افتاد که سالی طایفهٔ از اکراد
بنیاد سرکشی و شرارت نهاده حسب الامر دولت

برای گرفتاری آنان با عده معینی مأمور گشته در فصل
زمستان که هوا در نهایت برودت بود و راه
عبور و مرور بسیار سخت بحکم المأمور معذور و از خوف
خبر شدن طرف مقابل آهنگ راه نموده و لحظه
از رفتن درنگ نکرده تا بقدر یک فرسنگ از
منزل دور افتادیم ناگاه قطعه ابری نمودار شده
از ظلمت او هوا تیره و تار گردید و چنان برف
و باد میآمد که واقعه قوم عاد را بیاد میداد تمام
سواران دست از جان کشیده و چهار پایان
از رفتار مانده بعضی پیاده شده و تن بخاک
هلاک در داده پاره راه را گم کرده مانند بنی

اسرائیل در تیه حیرت در آن بیابان افتان و خیزان
سرگردان آخر الامر بعضی را که قوت و حالی
باقی مانده تفنگهای خود را خالی میکردند که هر گاه
آبادی در آن نزدیکی باشد بفریاد آنها برسند
مولوی هر کجا خواهد خدا دوزخ کند اوج را
بر مرغ دام و فخ کند همه زبان بمباهله گشودند
گریه کنان و استغفار گویان توحید خوان گشته
بودند نی ز چپشان راه بود و نی ز راست حیله‌ها
چون مرد هنگام دعاست دستها بر سینه بر
سر میزدند کافر و ملحد همه مخلص شدند سر برهنه
در سجود آنجا که هیچ رو ایشان قبله ندید از هیچ

پیچ گفته که بنهاده است این بندگی آنزمان
دیده در او صد زندگی زاهد و فاسق شد
اندم متقی همچو در هنگام جان کندن شقی
در دعا ایشان و بازاری و آه بر فلک زاری ایشان
شده دود سیاه در این حالت آه و خروش صدای
بانگ سگی بگوش آنجماعت رسید که مانند سروش
غیب از عالم لاریب مژده لَا تَقْنَطُوا مِن
رَحْمَةِ اللهِ در داد مولوی بعد نومیدی بسی
امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
باری امیدواری ما زیاد شد و بهوای صدای
سگان رو بان سمت حرکت میکردیم یکی از سواران

که در

که در قوّت و توانائی از دیگران برتری داشت
گفت ای برادران نجات خود را در این میدانم
که شکم اسب خود را پاره نمایم و در میان شکم او
جای گیرم چه دیگر قادر بر حرکت نیستم هرچند او را
ملامت کردند که از این اندیشه بگذر که صدای
سگان دلالت بآبادی میکنند و سزاوار نیست
که حیوان را بیجان نمائی گفت بصدای سگ
چه اعتبار شاید او هم مثل ما صحرائی شده باشد
و جان من از جان حیوان عزیزتر است این گفت
و آن حیوان را کشته در شکم او نشسته و دیگران
بهزار زحمت و مشقت که بود خود را بدان قریه رسانیده

آسوده گشته علی الصباح که هوا اعتدال پیدا کرد
چند تن بسر وقت آن بیچاره که پاره کردن شکم
اسب را چاره نجات خود دیده رفتند اثری از
او نیافتند مگر استخوان خورد شده و لباس
پاره و اسلحه بخون آلوده او چه گرگان در آن
شب مهمان او گشته راکب و مرکوب را باهم خورده
بودند غرض آنست در صورتیکه از تأثیر و خاصیت
صوت سگی پانصد تن از چنگ گرگ اجل نجات یابند
چگونه میشود اصواتیکه با وراد و اذکار و مناجات
با قاضی الحاجات بلند است بیفایده باشد خاصیت
عبادت و اطاعت است که ما را قابل رحمت

حق و شفاعت خاصان او میگرداند

سؤال بعضی گویند خداوند پاک از این مشت
خاک چه میخواهد

جواب آنچه ما از اینجا که میخواهیم خالق
الجن و الانس افلاک نیز میخواهد مگر نه اینچنین است که انسان
بی باک او را در میان گرفته و همیشه با رنج و غم
تیشه و بیل اعضای او را چاک سازند تا از گل گلهای
رنگین و میوه های شیرین حاصل آرند و از قربت گیاهی
نباتی نقل دهند مولوی بشنو این تمثیل و قدر
خود بدان وز بلاها رو مگردان ای جوان در نخود بنگر که
اندر دیگ چون میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

زمانی می برآید وقت جوشش بر سر دیگ و بر
آرد صد خروشش که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی میزند کفلیز کدبانو
که نی خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی زان
بجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق
چاشنی تا غذا گردی بیامیزی بجان بهر
خواری نیستت این امتحان ای نخود میجوش اندر
ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا گر جدا از باغ و
آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
کذلک بعضی از اجزای خاک که از معدن بیرون
می آورند و برای تصفیه او را در بوته نمایند

و بحرارتش بگدازند تا زر و سیمی که در او ست جدا
سازند پس از سوختن و خالص شدن چندان از پتک
و سندان ضرب میخورد تا غلظت و سختی آن
بلینت مبدل شود و از سوراخهای بسیار تنگ
بیرون کشند تا بقسمی باریک شود که بدون درنگ
از چشمه سوزن درگذرد و باین هم قناعت نکرده
باز از دم مقراض او را ریز ریز نمایند تا آویز گوش
و زینت آغوش سیمین بران و پیرایه بر و دوش
سلاطین جهان سازند در این عقبات که طی نمود و
این صدمات که دید زبان حالش این بود
که آیا از این مشت خاک چه میخواهید و غافل از

انکه این ذلت برای ترقی اوست کذلک قادر
متعال برای ترقی وکمال انسان امر بعبادات
ونهی از معصیت فرموده تا هر نفسی خود را در بوتهٔ
اطاعت صافی وخالص سازد وبمقراض ریاضت
هستی وانانیت چون گوهر را باریک وفانی سازد
مولوی کی شود باریک هستی جمل جز بمقراض
ریاضات وعمل همچنین جواهرات زنگار رنگ
که جزو گل وسنگند پس از تراشیدن برای
صیقل شدن بمسا پس با چرخ الماس شود تا زیب
تاج ولباس سلاطین ومایهٔ افتخار خواقین گردد
که در نهایت عزت او را محافظت نمایند وچنین

که در این خاک شئونات وجواهرات مخفی بود
وبواسطهٔ تصدمات بعرصهٔ ظهور رسید در خاک
وجود انسانی نیز جوهریست مکنون که پس از ریاضات
ومجاهدات مستلزم ظهور کمالات علمیه وسزاوار
مقامات عالیه است که النّاسُ معادنٌ کمعادن
الذّهب والفضّة مولوی سرّ الناس معادن
داد دست که رسول آنرا چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن چند نقد است
وچه دارد زر کان بدیهی است تا انسان جوهر
دل وذات خود را از کثافات آب وگل
پاک نگرداند لایق حضور سلطان حقیقت نشود ومشرف

تشریف لولاک لما خلقت الافلاک

نگردد چه آینه پر زنگار عکس پس از انوار جمال یار نگیرد

مولوی زان حکایت کرد آن ختم رسل از

ملیک لایزال لم یزل که نگنجیدم در افلاک و خلا

در عقول و در نفوس باعلا در دل مؤمن بگنجیدم

چو ضیف بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها

و تخت بر دو کون است ترحم تاختیم پس

عریض آینه بر ساختیم هر دمی زین آینه پنجاه

عرس بشنو آئینه ولی شرحش مپرس

یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما

مکش

مکش اندر ذنوب ولا حول ولا قوة الا

بالله العلی العظیم دل گفت مرا علم

لدنی هوست تعلیمم کن اگر ترا دست رست

گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ در خانه اگر کس است

یکحرف بست

خاتمه

بدانکه در معاشرت و مصاحبت مردمان عاقل
و عارفان کامل تأثیریست که مطالب بسیار سخت
و مشکل بر انسان سهل و آسان میگردد بلکه سعادت
دینی و عقبی در معاشرت آنان یافت میشود

مولوی تا خندد ان باغ را خندان کند

صحبت نیکانت از نیکان کند — همنشین مقبلان چون
کیمیاست — چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی — چون بصاحبدل
رسی گوهر شوی — مذکور شد که آدمی بحسب صورت
در امور سیاسی و معیشت محتاج معاونت یکدیگرند
همچنین در طریق عبادت و وصول بمقام حقیقت
محتاج بمصاحبت و معاشرت یکدیگر میباشند
چه عقول و نفوس جزئی بدون مصاحبت عقل
دیگر مانند مرغ یک پر است که از طیران عاجز است
مولوی عقل قوت گیرد از عقل دگر — پیشه گر
کامل شود از پیشه ور — پس هرگاه سالک پیر عقلش را

با پیر عاقل متصل گرداند معین است که بمطلوب
واصل خواهد شد مولوی عقل کامل را قرین
کن با خرد — تا خرد را وا خرد زین خوی بد
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات
زحل شد نحس شد — و هرگاه عقل خود را بمعاشرت
و مجالست جهال صرف نمود در تیه ضلالت
باقی خواهد ماند چه هر قدر معاشرت کاملان
قوت ترقی سالکانست بالعکس همنشینی جاهلان
مانع و سد راه انسانست مولوی حق ذات پاک
الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد — مار بد جانی
ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

مار بد زخمی ار زند بر جان زند   یار بد بر جان
و بر ایمان زند   از قرین بی قول و گفتگوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او   چونکه او انداخت
بر تو سایه را   دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست   یار بد آن اژدها را
زمرد دان که هست   دیدهٔ غفلت بدو بیرون
جهد   طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد   وین مرا عین الیقین
گشته است خود   پس معلوم شد امورات
دنیوی از عزت و دولت و ذلت و مکنت
و غیرها بمعاشرت منوط و تمام صفاتیکه موجب

سعادت اخروی است مانند عفت و عصمت
و علم و معرفت و چیزهائیکه مورث شقاوت ابدی
است از ظلم و شرک و سایر معاصی تمام بمعاشرت
و مصاحبت مربوط است چه سالک را بمفاد
الجماعة رحمة مصاحبت ضرور است
مولوی   چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاج سر   هست سنت
ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار افتی
در مضیق   و در موردی بانزوا و عزلت مأمور
و از معاشرت معذور است
لیک همراه ز اسمر

مدان غافلان خفته را آگه مدان همرهی را
جو کز او یابی مدد هم دل و هم درد جویان صمد
خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی
آمد نی بهار ایعزیز اخیار از اشرار بصورت
تمیز داده نمیشود بلکه بفعل و کردار سر هر یک آشکار
میشود چه صور مانند ظروف که قیمت هر یک
و عزت هر کدام بواسطه و باندازه مظروفست
یک ظرفست مانند دیگ که ظاهرش سیاه
و کثیف و باطن سفید و لطیف و ظرفست که از
بیرون سفید و بالوان گوناگون آراسته و درونش
بهزار گونه کثافت آلوده مولوی ظاهرش

چون گور کافر پر حلل وز درون قهر خدا عز
و جل جسمها چون کوزهای بسته سر تا که
در هر کوزه چه بود در نگر کوزهٔ این تن پر از آب حیات
کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات دیدهٔ تن دایما
تن بین بود دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
امینست کسانیکه صورت ظاهر انبیا و اولیا حق را
دیده و از باطن آنها بیخبر بودند انکار آنها را
نموده چه اغلب فردان خدا بحسب ظاهر فقیر و
محتاج بعضی شبان و بعضی ساربان لهذا در
انظار آنها خوار مینمودند مولوی ظاهرش را
پشه آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ

آن هلاک اصحاب خوش بد سیرتش   هیچ بودی
منقصت در صورتش   گفت لاتنظروا الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم   وچنانکه اسم اعظم
باری تعالی در ضمن اسماء و شب قدر در میان
شبها پنهانست و دست وصال نامحرمان
قدر ناشناس پس از دامن وصال این عروس
غیبی که هر وقت باسمی و ساعتی بر رسمی جلوه
میکند کوتاه هست همچنین خاصان حضرت او که
علت غائی موجودات اند و باعث ایجاد ممکنات
وجود شان لبان شمعی است که روندگان طریقت را
چراغ راه هدایت و معرفت و مصاحبتشان سالکان را

اسم شبی است که برای دفع ممانعت پاسبانان
صراط حقیقت حجت است ولی با چنین معروفی
وظهور از نزد خدا دوران دورند و از چشم
نامحرمان خود بین مستور پس این راه را پویی
همتی باید که چشم از مرتبهٔ خودداری بپوشد
و در متابعت خضر وقت کوشد   مولوی   آه سری
هست اینجا بس نهان   که پی موسی شود خضری روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی باالله
مایست   بنهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه   از کلیم حق بیاموز
ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم   با

چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خود
بینی بری   بندگی او به از سلطانیست   که انا خیر
دم شیطانیست   چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا ببینی ابتدا تا انتها   که از این شاگردی و از این
افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
باری سعادت و شقاوت در معاشرت و
عزت و دولت در معاشرت دنیا و عقبی در
معاشرت است مولوی   چیز دیگر هست آنها
گفتنش   با تو روح القدس گوید نی منش
بی مثال و بی نشان و بی مکان   بی زمان و بی
چنین و بی چنان   بی شکال اندر سوال و در جواب
دم مزن و الله اعلم بالصواب

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبانی شد

در نزد هنرمند که آن عاقل و داناست   این دایره و سبحه صد دانه معماست

این شخص دانا است
وحقیقت رسیده
این مرد جاهلیست
که در چاه جهالت سرنگون
افتاده و هرچه آن
شخص دانا میگوید
انکار میکند

این مقام پیغمبریست که خلق را
از این راه بسوی حق دعوت
میکنند
این شخص
وصلیست
که از جمیع خطرات
رسته و
بنجات یافته
بحق
پیوسته
باطن او
ظاهر دنیا

این غزل مولوی قدس سره عنا بسبب تبرک
اینجا مرقوم گردید

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیتم
نه ز ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

مکانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم
از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمیدانم

تعالی الله ازین گفتار بیچید و نمایانش
تو گوئی آفتابی سر برون کرد از گریبانش

برون کرد از صدف دری او صد گوهر معنی
دو صد بقراط و جالینوس شد طفل دبستانش

پدید آورد گفتاری فصیح از عالم باطن
که زان گفتار بی پایان خجل گردید سحبانش

دو صد گوهر برون آورد چون آیات قرآنی
که هر حرفی بر او شاهد بد از آیات قرآنش

خرد حیران شد از فهمش نگنجش ره بنزد الحق
جز استاد سخن سنج و بجز فرد سخندانش
برون شد فکرتش از جائی که افکار ملک حیران
دوان شد طبعش از سوئی که ناپیدا بُد پایانش
سر موئی فرو نگذاشت از آیات و از اخبار
هم از اخبار و از آیات بد بنیاد برهانش
کریم و بهتر مردم امین ظل شه مسعود
که فضلنا بنی آدم خدا فرمود در شانش
پی تاریخ نظم و نثرش از جان در رقم سیاح
پدید آمد حدیقه دلربائی از گلستانش

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد